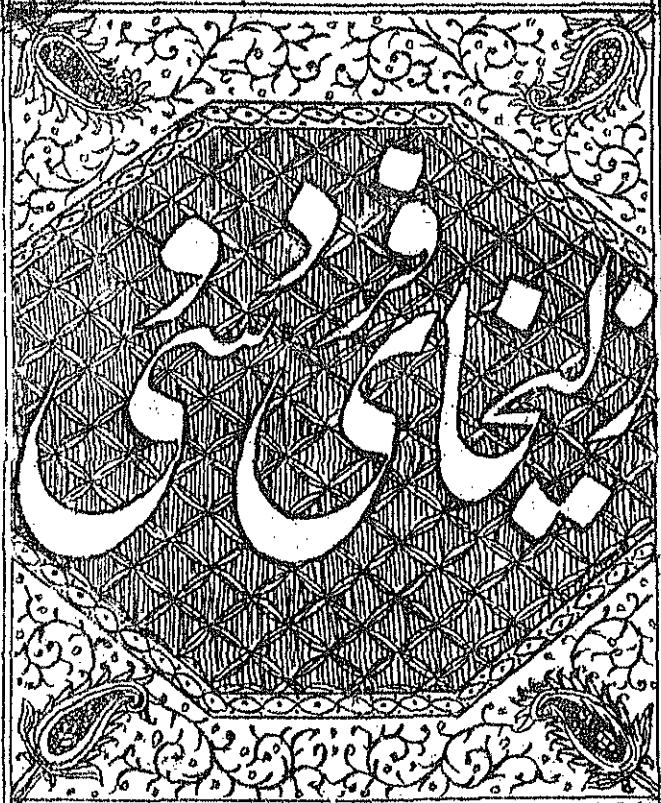




بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين



در بیان معنی و مقبول این جهان



زبان سخن کش در زمین گاهم	زبان را و دل را گره دادم	نگویم کنون نامها سخن دروغ	سخن از گفتار ندمم دروغ
کارم کنون تخم سنج و گناه	که آمدنیدی سپاس سپاه	دلم سیر گشت از فریدون گرد	مرا زان چه کو تخت خفا کرد
ز فتنم دل ز ملکیت کی قباد	همان تخت کاوس کرد دبا	ندامم چه خواهد بداین جز غدا	ز کینه و جنگ نرسا
برین می سر در بخت و خرد	رسن خود کجای پسند و خرد	که یک نیمه از عمر خودم کنم	جهانم بران نامم برستم کنم
دلم شسته سیر و گفتم ملال	هم از پور کاوس هم از فریدان	ز من است گیتی بدو مشک	بجایش پرانند کافور مشک
برآمد ز ناگاه باز سبید	گستند ز افغانم از جان	زمانی هم گشت ز افراز باغ	سرا بنجام شست بر بکار باغ
ز بنشسته کش بریدن بود	نه پیوسته کش بریدن بود	گمان من این بود کاین باغ	بامید نزع آمد ایلیا فرار
نه از خست میدو شکارش نم	چرخش را در گمانم	کنون چاره بایدم ساختن	دل از کار گیتی سپرد ختن
گرفتن یک راه فرزانگان	نه رفتن باین یوانگان	سرا ز راه داور نه برافتم	که کم شد ز من عمر و غم یافتم
کنون گردار و ز جبین بقا	در کسیرم جز به راه راست	نگویم در گرد استان ملک	دلم سیر شد ز استان ملک
که آن داستان در دست پاک	در بیان گزینی خود و گفتن حقیقت پیغمبر	دو صد زان نیز ز کشتن	
چه باشد سخنهای رساخته	شبه روز زانده شیر پر خسته	ز پیغمبران گفته باید سخن	که جز راستی نشان بدید چون
برین قصه خوانم کنون راستی	که در وی نیامد کم و کاستی	بگویم کنون یکی داستان	ولیکن نه از گفته داستان
که از گفته رب داد آفرین	که زید مراد از داد آفرین	که نبود سخن دلکش و در به	بجز گفتنی با تو ای خدا
بدان کین جهان که ز نیسان گفت	ایا بهر کونی هر آنچه اندر است	خدا این ز بهر رسول آفرید	مرا و از غیب این برزید
بجز مراد و دست کس از خواند	از و آسمان زمین و خا	فرزون تر نشد کنین آسمان	ندید این بزرگی کس از جهان
ز پیغمبران این فرست که دید	جدا کسین من ز سر گشت رسید	ز پیغمبرین ابهت آسمان	نپوشید از و آشکار و نهان
از آدم درون باین روزگار	که او بود پیغمبر کردگار	که مرید یکی را بر سر گشت	فلک بر بد و نیایشان گشت
چه بود و چون بود و هنگام نشان	چه آغاز بود و چه انجام نشان	پیغمبر یکایک فرود خوانده بود	هم بر دلش بر نمایند بود
ازان داستانهای بر خواند	که زود دیده به رخشان نشان	ز سخن و سستی و بند و کشا	که دیدند پیغمبران حسد
که از حال یعقوب و فرزندان	وزان سخن و سنج و بلنداد	پیغمبر هر باستانه فرخواند	چنان پر غم و تنگدل تر ماند
حکایات این دکان بسخت	سخنهای جان پرورد گشت	عجب نیست گردلکش است سخن	که قول خدا نیست سر تابان
چه خوانی همی قصه ساخته	بداندیش آنرا چه پرداخته	بیافته از قول ادا خوان	که بجز پر دآن مرد بسیار دان
که خوانده ملک آیات را	بخوان تا بدانی حکایات را	سرا سر به قصه پوشیده است	ز قول جهان داور نیست
که باین داستان زانست	آغاز داستان سبب نزول سوره یوسف	چو بخواند باشد بلند است	



کنون ای خردمند دانش پیر شنیدم ز گفتار دانشوران نشسته بر نزدیک سینه بروشان همی بود و می هم اندر زان جبریل ز فکر هم گوید همه خان و زمین حسین را به خنجر برزند سر پر سپید هم در زمان کین جفا بد و گفت جبریل که است بجای من این برپا کی کند چنین دین و جبریل فرخ جواب ز اولاد یعقوب بشنیدم اگر از برادر ستمار است هم آورده بود و از علم و حکیم نه من گفته ام که جهان بد گرفت نکو تر ازین قصه بای دیگر	یکی سوی من کن دل بوش و خرد پروان و سخن سزان سب و عطی و دگر فاطمه بدیدارشان شادمانه عطی بیامد به پیچید باک را که شادی کنون از خوشترین حسن را گفت زهر باره جگر که خواهد نمودن پس از عدا که هستند تا حشر و منت بد نیگو به میان بالش کنند به پیچید تازی ترن یا همانا تو شنیده این خبر عجب نیست که فعل است جفا سوی مصطفی و حکیم و حکیم بدان شخص محمود و مختار سخنهای این از گهر پاکتر	از آغاز بشنو که چون بد سبب که یک روز به پیچید باک را حسین چون آن دو نور تو که ایشان همی یافت آرام زیر دوان رسانید اول سلام بر ایشان چنین رنده شکم چیز به جبریل چون شنید مر این هر دو آرام جانم به پیچید گفت کین است آن ندارد شرم از خدا و زمین هم از دست این کار طره مدار که با یوسف آن پاک زادان گفت این پس در دل مصطفی نکو تر ازین قصه نامد پدید که تا قصه بر تو خوانم نفس بدان وحی که زبانه دیک	که این سوره آمدند و دار رب بد اندر سر اسرار علی و صی بیک جای که در کنار رسول قرار دین دانش و کام دل پس نگین داد و یار پیام که بعد از تو بسین ظلم و جفا ببارید بجاده بر سبیلید ز دست که خواهد سپیدان الم که شان من شفیع و خیران بنحون حسین و بنحون حسن که زین طرف تر پیش فرست کا چه جور و چه ظلم آوردند پیش نگارید من این سوره بی بها نگوشن سر مردم آنرا شنید که روشن شود و دل بوش بلفظ عظیم و کلام درست
<p>در المخطه</p>			
که از کار پیشین گمان غافله بدان ای هنرمند فرزانه را از آن پس که در این ناز پدید که هر یک سوره است آمدند از آن سوی صد و سیصد آمدند هم راست بودند و نامی بدند و ز گوهر از لپشت پاک خلیل که چون روزگار برهم بود شنیدم که پیغمبر این ده بار	همه هواره بود دست به دست در و آدم و آدمی آنسوی نکو باز داند تا چایه بدند که جمله رسولان مرسل بدند بزدیک یزدان گرامی بدند برایم که بود دین دلیل که اندر وفا یزدان راستند ز پشت وی آمد در آن روزگار	نداند کس ناز و انجام او بگو ای خردمند زین سخن با جماعت است که بد بشمار وزان پنج بودند تازی از ایشان که بود یعقوب پیر روایت ز کعب انجیر کرد پسر بودن سخا پاکیزه را نخستین پسرش ز احق ناز	چنان هست بر عدل حکام قیاس ز رسولان دار کن صد و بیست دیار و چهار ده رسولان فرخ پی و حجب به نیکی جهان راز بدستگیر وز ایشان چنین گفتند یکه بود مرد رسول خدا به آنرا ده یعقوب فرخ ناز

بگفتان درون بود مولود او	فروزنده بد شخص شود	فروزنده یعقوب با دین داد	بتهنانه به چون زیاده زاد
دو فرزند بودند هر دو هم	بزدند بجا و با هم شکم	یکی را پدر نام عیصا نهاد	بعیصا شد احق فرزندان
ولیکن چو زانند هر دو پسر	گسته نبودند از یکدگر	که ازاده یعقوب یزدان پست	اگر فیه بدیش پای عیصا بست
چنین بود مولودان هر دو تن	ازین داستان آگند مردان	چو پرورده گشتند هر دو پسر	گشتادند چشم دل چشم سر
نه بد رای و آیین هر دو هم	بسه شان و تابدان بشیرم	که عیصا سپاهی بدو تیر بود	بهر دگرگی کسیر و راست بود
ره زهر و پیر یعقوب داشت	همه سیرت و صورت خوب داشت	همی بر عیصا بر و بر حسد	حسد بد پادشاه را که پادشاه حسد
چنان دان که احق فرخ نشان	بعیصا برش بود دل مهران	ز یعقوب مهرش بر روشن بود	و اسان بر شکی نه پیش بود
همی خواست تا پایا باشد بلند	بود پاک و نجیب و ارجمند	ولیکن دل نادر محسبان	پیر از مهر یعقوب باشد بگمان
همه شکی از به روی خواسته	روان را به روی راستی	چنان بود نگاه آیین راه	که آنرا که بد جا جسته از راه
شدی ز رود بر عادت دلپسند	بسه گاوشی بسی گو سپند	بسه دیگر بریان ان خست	یکی خوان ز برین بر خست
به روی بجای که آن جاگاه	پرستش گم بود بهر آله	نهادی بران جایگزین و دوا	چهره شدی شاد و روشن روان
بران جا کان ساخته خوان بیک	کجا نام آن کارفریان بیک	با ستادی و بهر گزینے دعا	زهر گونه آفرین و ثنا
به پاک یزدان فیروزگر	که درش روان آفرید نیز	فراوان بخواندی روانی	فراوان کشیدی آن دستار
بگفتی که ای کردگار جهان	تو آگاهی از آشکار و نهان	ازین بنده به پذیر قربان	که دانی همه سر نهان او
آئی بنیک بده کام دی	روا کن مهید و سر انجام دی	نشان پذیرفتن آن بیک	که از آسمان آتشی آمدی
خداوند خوان سخت خرم شدی	اساس طربهاش محکم شدی	که پذیرفته بودی جهان فرین	هم از به قربان هم از آفرین
بعیصا چنین گفت احق نیز	که رود عوای ساز پس نیز	که دارد به پیغمبری در خورت	منه تاج پیغمبری بر سر ت
تو باد از ارباب که مهر شوی	خدای جهان را به پیوستی	بشد زود عیصا که قربان کند	یکی یازدی نامور خوان کند
شد آگاه مادران از آن دستان	سبک خواند یعقوب را در زان	بدو گفت روان باشان باب	بدین کار خوشترن بسیار
که بابت بر او را خواند پیش	نمودن ز دل شفقت و پیش	بگفتش بر خوان قربان ساز	بران تا کنم آفرین دراز
بر فرود تر خوان قربان هر	بزدان زمان شو بهر دیر	بگو خوان قربان نگو ستم	نهادم ز شغافش بهر دخم
بیا ای پیغمبر کن آفرین	مرا نیکخواه از جهان آفرین	پدر سخت پیرست و پیشین شاه	سفیدی ندانم به از سیاه
ز عیصا نشناسد را بیک	بیاید کند آفرین خرد	ترا خواهد آیدین پیغمبر	ترا خواهد از هر کس مست
مگر بشنود ایزد دادگر	نبوت رسد مرزا ز پدر	چو بر تو داری بهر کار کرد	بیا یازین پس غم دور دوا
تو باشی رسول خدا جهان	ماند ترا نام تاجا و دان	چنین کرد یعقوب پیش نام گفت	دشمن لاجرم گشت با کام خست

بشد خوان قربان بیا سزده	نهادش بد انسان که زنده بود	بنزد پدر شد سخن کرد یاد	روان پدر زان سخن گشت شاد
ز عیصا ندانست یعقوب را	شنید آن سخن گفتن خوب را	بدان باز نداشت این کاران	که بد حکم کرده خدای جهان
که یعقوب فرخ همی بر بود	و را بر سزار اوج افسر بود	و خواهی دین خواهم او نیکو	بنامند بجز کردای خدای
بشد زود و حجاج و کرد آفرین	چنان خواستش ز آفرین فرین	که این بنده نو که قربان نه	دلش قصه خوشش بر گوشتاد
آتی نپس که بد به کام و	رواکن تو حاجات پنهان	به پیغمبر دار از زانیش	که دارد در رنج آنش
باند و و شادی گمدرشان	سر انجام فرخنده که کارشان	جهاندار یزدان فرمان داد	شنید از رسول فرین دعا
روا کرد هر حاجتی که خواست	بدان شد هم کار یعقوب بستر	چو آن آفرین دعا گفته شد	ز یعقوب فرمان پذیرفته شد
فرو داد آتش یکی بر خور	از آن خوان یعقوب شاد کرد	نبوت بر و شد یزدان دست	بجا آمد آنچه ندانست جست
ز یزدان دارنده فرخ شد	بخوردند باقی و باز آمدند	به بود این و عیصا که ز کار	که یعقوب را گل بر آید ز خار
بیا راست آن سخن و نهاد	شاید سویی پدر سخت شاد	بد و گفت ای باب و روشن دان	نهادم بر انسان که رسم خوان
بیا آفرین کن مگر در کار	من بر هالون کند روزگار	چو حجاج بشنید گفتار او	دلش را شگفت آمد از کار او
بد و گفت ای دین به جان	برفتی و این خوان نهادی	چو از شغل کار تو اگر شدیم	روا شد هر کار باز آمدیم
چو عیصا شنید از پدر این سخن	بر آمد دخت مرادش زین	ز مهرش جهانگاه صفر داشت	که یعقوب زان شد عیش دست
بجای من و دیندستی نمود	ز من نیکی و نیک بخت بود	پدر را چنین گفت کای پناه	مرگشت کار از برادر پناه
که من خوان خود را اکنون تم	درین ساعت از شغل ختم	پدر چون بدان دینی نگار	چنان بود و گفت و عیصا
بدانست کان بد و حکم داد	نه از روی جلدی بیا و چهار	بعیصا چنین گفت کای جان	میاورد دل خوشین زین تبا
که این نیست که بزم یزدان	که هست آفرینده جهان	چنین کرد حکم از دجان پنا	مر او ترافیت در پرده راه
کنون ای پسرین ششگون	همی دارد در بند فرنگ دل	یک آفرین با کسم بشمار	بخو هم یزدان پروردگار
که وار در شایان ترا شاد کام	بزرور دل و زهر گستر و کام	سپاست بود داد فرمان بوز	ولست شاد و زورت فراوان
بکر آفرین هم بدنیسان که	شد آن مرد باز و زور و نهنگ	ز یعقوب کین داشته او بیه	همی گفت همواره با هر کس
که من تا بجایست فرخ پدر	ز راست پدر باست نه هم پدر	ولیکن چه معلوم او شد تمام	نهم زود بر راه یعقوب سپاهم
بگیرم بر سرش ازین	که خوش بگرش ازین سخن	بی نیم که پیغمبر چون کند	از آن خوب نیز زان سخن کند
همی یافت یعقوب بند و آگهی	همی شد ز دهنش وانش	دل پاک وی بود پر هم دباک	که عیصا یک مرد و نه سخاک
سر انجام یعقوب شد ز دنا	چنین گفت کای ماورنیک نام	ز عیصا همی پاک دارد دلم	زین جان پاک و روانی کیم
چه سازم چه نه بر راه و دنا	که زور سگاری بجای آورم	چو مادر شنید این سخن از پدر	برون زان سخن ازین خبر

ز غیاث یعقوب چندان گریست سفر کن ز کنعان بفرخنده خال مرا و را برادرش خواهرم ترا نزد وی خوش بود و دگر ز کنعان با امید گیسان نهاد همی رفت نزدیک فرخنده خال یکه سر و آرا ده دیدش بلند فر او ان گفتار بخواستش بدین مهر بر سر بوی خوشین نبودش جز از پرستیده نهاد بر آمد بدین داستان غمناک سر انجام وحی آمد از دادگر بد و جبریل انداز آسمان چند گفت پس ای رسول پر همی گویدت مهر و جسته ز پیغمبر نیست کنسیم اختیار نه بد تا کنون گاه زن کرد که خواهم دادنت فرزند چند چو جبریل پیغام نریدان نهاد بچشم و بر رخ روی خاک برین نپذیرفتش از داد گستر سار ببین تا قضا می شد جهان دو آرا ده دخت دلارام داشت ولیکن که نو بهاران بیاض یکی بود زان بهر و لیلیانها	که گفتی می چشم و جان گریست سوی شام نزدیک فرخنده خال چو او در جهان نیست کن در آنجا شود دولتت پایدار روان شدن یعقوب بسو شام نرود خال و را اختر و نخت یار و همال برخ همچو خورشید و دل سپند بر خوشین جا گریختش نه دختر نهان داشت از ویزون خود این نهادن بدان گونه داد آمدن وحی نزدیک یعقوب در شام بفرزانه یعقوب و الا کهر پیغام روزی ده دیوان بشارت پذیر از علیم و حکیم بدرگاه ماباز پیوسته شود نامه نام تو آشکار کنون آمدن حکم برگزینت هم پاک و شایسته و دل سپند بر فتن سوچو چرخ پر کشاد ستر دشمن نبرد جهان آفرین بجان شد سپاس از حق شناس چو بداند یعقوب را در زمان که ان هر دو دختر جهان ام داشت دو جهان روان دو چشم چرخ چو سر و روان بدو جواه تما	سر انجام گفتش که ای جانم بر لانی نیک بی نشو یک ترا اگر ببیند بدین گونه خال بگفت این می یعقوب ل بر زود هم از گردره چون اندر زما خوش آمدش دیدار یعقوب همی داشتش همچو فرزند خویش دل و مهرش بر دو بد و داده بدانسان همی بود پر پیگار شنیدم از دانای پاکیزه را رسا ید ویر اسلام ز خدا که ناست سر ایل فرخ نهاد ترا ما گزیدیم و دادیم نام نه پیوند تو هر که پیدا شود یکه چاره و رای پیوند کن که ایشان بان دلستان چو روح الامین رفت یعقوب پاک ز جان آفرین خداوند کرد وزان پس بفرمان گیسان نهاد چنان ان کزان فی کفنا دو سیرانه حور در شاکر دو ماهید و زهره شکر یکه حور و هر که چرخ کمبود	نباید ترا بد ز فرمان نام همی باش نزدیک و اندک در سو تو گوید و مهر روز خال سبک مادر خویش پرورد کرد رو شام برداشت آن نیکو بدیدار وی خال شد شادمان بد و گشت خرم چو شایان نه کم ز زمانه و آفرین که از خواهر بار ساز داده بود نبودش بجز دین پر پیگار زمانی نگشتش در گون خال خسته نیش آن بوی آفرین پسر آفرین و ستاره نما از و تر تو این نام فرخنده بار ازین پس بهمت هر گونه کام پسندیده خدمت ما شود بفرمان ماهوش خرم سنگ همی تا بخشش زرد استکان سبک و کنه جبریه خاک که آغاز را بنام او نهاد کرد دش را برین کردان افتاد کرد که یعقوب را بود شایسته خال دو سر و روان بخت آفرین خردمند دانای و شکوه از و بار سازد نیا و دین
--	--	---	--

در کبود راجیل روشن روان	کز خوشتر کس نبندد جهان	شیدم که راجیل نگه که زاد	ملک داده بودش بهر حسن
سرخ چرخ خوبی کی مایه داشت	که خوشید را ز پی سایه داشت	از او رنگ او سایه پردی سپهر	نسب کردی از چرخ وی تاه
بر قمار و گفتار و بالاوتن	بهار چمن بود سرو و سمن	بنمودی ز یعقوب هر که نهان	همی دید دیدار وی هنر مالا
ولیکن دلش را نبودی خبر	هر آن سیمین و خمر است یاس	بیک کاندیش باز آمد خدای	که از بهر زن چاره اندازد
شدش جان نال هر چه بویاک	ز بان دلش مهر گویای او	چو در جهان او آتش عشق شمع	هر او را خال همایون بخت
بند و گفت خالش که فوایت	تن و جان را آن نیکو است	تو اولی تری از در کس بر تو	هر او را نخواهد جز تو شود
ولیکن بخند مگر بی هفتال	مگر لبه باید بفرخنده خال	پذیری ز من هر چه دارم گله	زدل شان نداری ز مانی یا
اگر گو سفندست و لک کاوخر	گر استر بود با ستور و شتر	ز ده بچه یک بچه هر تر است	بدان تا شود بر گمانی تو است
شبانان بودند بهر یوست	زدل باشد آنکه جنایت کرد	بسایه دور چون بزیاید گله	بناشی تو از قسم ایشان یله
برگ و آیت مال و نگاه و درخت	فرزنده گرد در از وی تخت	چو آمد ترا این نگوئی بجای	تو انی شدن از تران کنج
تو دانی که نبود مگر ز لبه	هر آنکه کند زین بدست توی	توی دست را کار و ازون بوی	دلش سال و دهنگه و موی
چو بشید یعقوب گفتا خال	وزان داستان فرخ خوش گشت	نگهدار در دل دبستان یله	پذیرفت هم در زمان قافله
همان چاره باش به اندر جان	پذیرفت یعقوب فرخ نشان	شبانان هر چند و نهشت نام	شد که دلش این که هم آن ام
شمار شبانان شمار گله	بدانست پیغمبر یکله	شبانان همه که در روز و شبان	خوش آن گله که کش او شبان
همی داشت روز و شبان آگاه	همی داشت ایزد و مرا و نگاه	نیامد یعقوب جز آفرین	جزایز برستی و جز و راه دین
و عاگردی خواست از خدای	نگوئی و از فونی و بهوش را	بسی آمد از فونی اندر گله	بر انسان که گشتی شمارش یله
ز تاسید یعقوب پر سیر کار	بفرزد و دیر یک لبه با چهار	بر انسان فرایند برفت سا	بدون رفت زانرا از و بهر مال
هنرمند یعقوب فرخ سیر	بیاید چو شمس از هفتم سیر	بزرگ خال مداور مال	فر و ماند زان مال هیچ خال
بدانست کالی فرخ پیغمبر	که قسم پیغمبر بدان اندر است	سبک بهر یعقوب فرخنده دا	ز هر چه اندر آن هفت سال
چه از گو سپند و چه به شتر	چه از استران چه از گاو و خر	ز هر ده بچه داد یعقوب را	کز و دید آن نعمت خوب را
بگردند هر ده بکش را شمار	همان از فون بد ز پنجه هزار	دل خال یعقوب آن شاد	که یعقوب فرزند آزاد گشت
بیرست آمدش هم گله هم سیر	فر و زان بشدش کا چون گشت	بر آمد بر گوشه نام او	روا شد بهر کامه کام او
چو دیدش بدان با گله خال	تقاضای زن کرد از خال خال	چو در دل جهان مهربانی نمود	زبان تا زمان هر کوی فرود
چو پیوسته شد نصرت و مال	بد و داد و دختر سبک خال او	کیک نفس ممانی آغاز کرد	و خیر کرد جهان باز کرد
ولیکن بهرین تو بدید بهر دست	حیله مردن خال یعقوب علیه السلام و اولد	چو بازی نمود و چو پیمان بهر دست	چو بازی نمود و چو پیمان بهر دست

<p>             بهر گونه و سپهر ز رنگار              مر آن مهربانی خست و نخواه              بر و مهربان شد زرد آن چه              سیه گشت ز لاشیبه فراتر              بد انسان که باشد در این              وصال لطیف و عجایب از              اثر باشد من شمع ویا از این              بدین پیر لبهای کاش سر              ز دیدار رخسار وی بخورد              به تن نور یزدان برو تافته              که گفتی همی ز آسمان مسافت              ز بهر چلیپایش بنشاندیش              درین داستان لایزال              ابر مریوس فرادان نمود              سوی خال فرخ چو کعبه              فرادان ز بهر در او راستود              مرا حکمت آن بیاد نگفت              چو جان دل شهرایان به              بدان گل کس شاد ماند              پذیرم از تو گل و لب زیر              نه بد گل بدست من و نیکو              بآب و ناز نگار دل بهش              چه دیدی که کردی و راهم              شنید این سخن را چون شکر              حق منتران سخت و آجسته           </p>	<p>             که او را بهر زویر شاه دار              ستا شد راست آن ماه را              به چهره چنان گشت لبها که هر              چنین تاد را در شب تیره باز              در آن سخت با مهربان جفت              همی یافت از وی کوشش ممان              که در حلقه پیر بهار تر باغ              و لشش پیر ز راحیل امش فرا              که خسار راحیل را بهنگرد              نگارین بهار که از ویافته              ندانست اندازه حسن یا              که راحیل خواست از خال خوش              شوم بار پرسم کای زای              هزاران لطف کرد و نمود              پس از حمله آمد بفرنگ بهوش              چو بسیار ویرانیاش نمود              بهرسم کنون از تو را زرفت              دل من بدان گل بهر حکمت              پذیرفته از من که بدیده کلم              چو شب تیره شد گفتیم گل گیر              چو شب وز شد که چشم نگاه              چه معنی هست این جان بگریز              که لبها بهر هیچ فرستد              ز یعقوب چون لایحه زهر              بدان کرد و ام کو بهین خست           </p>	<p>             مشاطه به لبها فرستاد و گفت              نگو تر بیارای آن شوخ و شنگ              چه سازی که حسنش غیر از این              به نهامش در حلقه نشاند              سوز حلقه شد مرد پاکیزه تن              عشقیده در آغوش سیمین              که عادت نبود اندران روزگار              همی برگل و سرو و درویش داد              نگرد یعقوب دل بر سر              قد و قامت آن پیر زاده              و زان پیکر خورشید و می              که آن حکم چون کرده بداندیش              بسیار و بدین خال من حجت              بهر سید صدره رخ ماهر و              بماند بهکسان شش مهربان              بدان خال فرخ چه آرزوست              بهایون بدید از تو فال من              بدست و گردسته از بهار              بدان گل من این رخ دل کام              که بدیدش بهر مراد فرود              ز شادی تو گفتی همی بفر              که داند که من چون شدم شاد              چه از تو قیصر و تبدیل بود              یقینم که ز بهار خورده غمی              بدو گفت کای مایه دین داد           </p>	<p>             ز یعقوب و انیم کس از زلفت              بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ              کس را که از بهار یکدش              چو کار و کیش پرداختند              بر آید از امادی و شوی وزن              بهر شب همی بدید بهر حلقه وزن              و لیکن ندیدش همی چو بهار              بهر شب بود یعقوب شاد              یکایک چو نمود و خوشید بهر              رخ خوب لبهای آرازه دید              فروماند یعقوب آن رنگ بود              و لیکن بهر آخر شگفت اندیش              بدل گفت کین نسبت بی حکمت              چو شد خواستی بهر آن حجت              بدان تا نگردد دلش بدگان              نشست و نیایش گری کرد              چند گفت کای مهربان خال              بدست گل داشته آید              گفت از زبان گل ز تو خاتم              ندای گم کاب دادی بروز              بهر شب همی داشتم در کفم              که در دست من بود و دست به              مرا از تو پیمان راحیل بود              تو به حکمت این کار کرده غمی              بخندید و چو چشم وی بود           </p>
---	---	---	--

نگذرم حق دی ز کردن نخست از آدم درون تابین روزگار میدین خنثرت را این اوده بجویند اگر با فتم دستگاه بدونیر باید که ناسه شوم کرم تیج پس باشد و چاه پیش پذیرستم از تو و آن تو است ولیکن تو نیز ای پسندیده از آن تا شود و سنگا هست بدان تو یکجند خنثرت سید که اندازد بر تو و شوم مال ما هنرمند یعقوب دین کلید بدو گفت کای مایه داد و بد بگویم بجان تا توان من است هر آن بپرکشش من بود و نشانی به بخشم تو بکان خود اند که بود ببستند عهد و پذیرفت کار همیشه گاه از کران می چید دلش گاه و بیگاه بدست ز دل یاد او هیچ نگذشته بدینگونه کی سال نهدت نمود همه بچه چون بچکان بنگ به خیال شان بدز سر تلم همه پیش یعقوب با او و دین که داده خواهد خداوند	نیز و خرد نیست این را کی است از دین خنثرت کس ندیدست کار ابر تار کم ناهج بنساده روا باشد از نیز با بیم راه فزون زین که سهم گرامی شوم با و دم ز چنان دانه خورش بهر و بنام نشان تو است بفرمان من یکدل در شمع سپیده شود آنچه داری کنون تنت بیکران رخ و سخن کشید نداند کجاست داد و گرجال ما چو گفتار خال بد زین شنید شدم راضی و شاد گشتم دین نخواهم ز تو آنچه نزد من است همچو بهر دین خالی خال آن اگر بود خواهد صد یک بود ببستند یعقوب پر مهر کار باسانی و رنج هر چه سپید بدی پیش او گاه و بیگاه امید از جهان سواد دانی قضای خداوند را گوهر بود هر خیال خال همه رنگ و رنگ همه دین زلف اندر و تاب همه متر دند و سینه زین نباید کشیدن همی در دین	چنین گفت یعقوب پاکیزه غز نکردست ازین پیش کس نیکوی سپیکه نیکوی هست مانده بجا بفرزند مهر شدیم پیشدست چنین ادب با سخن یعقوب خال ز راجیل گفتار گسترده ام نبرم ز راجیل من نام تو همه بسته باید بر دست کمر چو زان پیش خواهی در میز نشانی گرایزد بدین تو بر یاری کند ولیکن بدین تو برده یک جزا بر فروخت از زخمی چون ترا به بندم سجدت میان بستان سپید که بر باید سپیکه گو سپید پس آن بکچین گفت کار و جان ترا دادم آن بچه آن تو است بیاید همان گاه دانسته مرد بهر سو که بودش نهاده هیچ بدان داشتی شاد جان و دین از و داشتی از جرم کام خوشتر که آن سال هر کوفته در دین که هر بچه کامز گاو و زرخ شبانان از آن خیره ماندند بفرزند یعقوب آن پیش گفت چو آن سال زان گویند بد	بجز تو ندانم کس این کار لغز رسانده نیکو میا تو گز شود کرده گر باشد از خال رس بفرزند کمتر بچین با همست کرای مایه در تر ز فرزند و مال هر او را بنوا موز کرده ام بجای آوردم تهمت و کام تو که خدمت کنی هفت سال گز دورن یا سپیکه بود و سنگا مرا و ترا گوشش داری کند که داری تو خود بیکران سنگا بجند همچون بنور و باغ بفرمان در آتوای نیک خال که دارد بچه برش خال چند به آن بکچین بود چند خال که آن برین تو نشان تو است زن و گل و پاک در پیش کرد زیزدان پرستی نیا سو هیچ از و خواستی و سنگا و توان نکو کردی آغاز و انجام خوش بزدند هر بار بچه سزار همه دین شتر است یا ستر سخنهای یعقوب اندند پاک که آنرا که است زیزدان گز سوخی خال زان آن نیکدان
--	---	---	--

مراد را نمود آنچه داد بار داد ز نو زادگان بهره سال است چنین گفت کای نایه مرد چون بالو کردم بد یک عشا تو اکنون مرا غفلت کن از سخن مرا هیچ دعوی بدان نیست بدو گفت کای نایه نایه من امید بر دم سودی کرد گا کنون من بدان کی خوشین ستایش لبی کرد یعقوب را همی داشت مهر درون لعل همیکو پیوسته شکر خدایه بدان ای خردمند افش تو که نشان جهان بود مثل شمشیر خردمند لبیا چنان کم ستود هر بوشهرش مهربان بقیا ز لب مهربانی زین خور و بزن کرد یعقوب لب از زدن سبک مر پستان خود را برود ازان چار زدن از دوا و نگو نام ردین شمعون دگر ز زلفان و فرزند چون بود ز راحیل پوسه کنین سپهر همیدون که بد دخت زین	که چون داد سود و لبیا داد که تیبایک بچه بے خال نسبت پمیر نباشد چو تو آرمی نبود آن عتاب من از این صبح که آن را سر نیک بود و زن که اندک بچه بے خال نیست همیشه فرونی ز داد و خوا که بزوندیدم بهر کار و بار شد مر راضی ای نایه کنه مر آن پر بهما گوهر خوب را که انیتو حج دل بود و انش چنان	چنین گفت یعقوب فرخ نهاد شنیدم که لانی خداوند را ترا پیش یزدان برگشت جان مرا شمر ساری فراوان فرو کم و بیش هر بچه کامسال را چو یعقوب فرزند اینها شنید تو ده یک ز منی استی لاجر از و اندک خود استم زین دل خال ز گفت وی شاد بدان شرطش سان بگرند بهر دو می بود خرم و ش	که ای خال از تو خواهم داد بپوسید یعقوب دست و پا خوشا آنکه او بر کشد پاکاه که یزدان درین کار قدرت جهاندار و راز بهر نو داد دل خال فرخ نشان از تو نیاید ز گفتار تو پیش و کم مراد از یزدان زبانی همه تو گفتی که بخت استا و شست همی گشت یعقوب کوه و شست ز شغل گشت بفرمیش که آورده بد کام او لبیا که مهر در خواهر پندار شکوه شنیدم که زلفان بهان پنهان به یعقوب داد آن پستان خوش تن و جان سر در خواستی که کیلیخت میاشن آن مایه چو آن دیدش از خواهر هر جان همه بود بر چار زن کتخه بدیسان آن و دما شاد کش ز بالون آزاده و خوبرو هنرمند تفتال فرزند بود که و مهربان تر نبودش سپهر روا بد زهر گویند کای شاد
صرده آورون جبرئیل علیه السلام نزد راحیل از تو گشتن پوسه علیها السلام	پرستارید هر کی را سیک پرستار راحیل زاده بود شخصی لبش در زمرش و پا بدادش پرستار خود را لبیک به پیوند وی شاد گشتش و بهندی به یعقوب فرخ سپرد ده و د و سپرداد و یک خورش خردمند لا و سه چراغ بصیر یکه جاد دیگر او بشید بود ز رفعت نیکو ترازوی بجهر همیش بود راحیل فرخه نام	پرستار لبیای فرخ گهر بر فراز راحیل پاکیزه کیش ز لب کردش مهر و جاستی همانا که از شولیش گاه بود هنرمند لبیای پاکیزه جان تو رفیق یزدان رسول خدا ز لبیا مراد و سپردادش یهودا و بستان خرداد جو ز لبیا د و فرزند مردانه بود دگر این یامین امین پدر بسیار موهون شد نام نشان	پوسه علیها السلام



که روشاد کن جهان را حیل را شود شادمانی و دنیا می تو رسایند هم تنیت هم سلام از دام هر فکر آزاد باش بد و شادمان باش دل پر شاد بدان حسن تریتان اوج و فر که نازک هر بر سر مهر بود که اندر تنش روح خدا نیک کند کامگاری بهر دوسر که او شمس بود دیگران اختران به تسبیح و تهلیل و ذکر بیان سرشته بدندان خود را در گیش ز جهان در دانش فرو نداشت در آغوش بودش یاد کنار بدی بسته به هر فرزند خویش که در هفت کشور پدیدار بود همه حسن با یکدم آن سرید جهان از کران تا کران نور یافت تو که شادی چشمش از رنگ نور کرد اندک دلها از و چون شاد بساشتم که رو و دی داشته چو شرفت راحیل فرخ میر دل جهان می هر دو زبان پرست همیشه بیاسش نگداشته ندیده می آنچنان در بر	بمژده فرستاد جبریل را بیمه رسد بدیه در پاس تو یعقوب به پیب بر نیک نام ریوسف با خرم و شاد باش که مجموع حسنست سر تا بر پا چو ایزد یعقوب آید آن سپر بدیدار یوسف چنان شاد بود طربها و شادیش چندان بیک هر آنکوشا سد سپاس خدا و رادوست تر داشت از دیگران همه پروریش چو پیغمبران بیزدان می شد مودت که داند که چون مادرش داشت از و نیم ساعت نبودش همیشه دل مادر خوب گیش یک صورت از نور دادار بود جهاننان که در این جهان بود چو دیدار روی بزرگش زن و مرد هر گیس بدی ده ز روی خوش مغز فاروان صفت یعقوب با راحیل بودن او در شام و از آنجا به کنعان آمدن بیک جایگاه بر او نشست یک خط از یاد نگذاشته سخا که یوسف چو آدمی	که راحیل ازاده گرفت بار از خوبی و خیرش پر دوشم سبک جبریل آن ملاز بادش که ای وزیره پیب را کین که هرگز بدین چنان آید دو صد گاو گشت و بدرش داد چو یعقوب دیگر شد آدمین چو شیرید روی خوش را یگان شدی نعمتش با جان حق توان چو شاد و جلالی تبارخت همه داروی مهر و خورده بود همه خواند بر یوسف پاکین در آن پارسائی شود با و ز یوسف نمیداشت کس و خود او را نگار بودی و که چون او نه بنید کس نشود نخل بود از و قرضه آفتاب بر یوسف سپردش علیه السلام وز و او بر هفت کشور بیت که بروی نگشتش و شمران چنین تبارک بر و هفت سال اگر بگشت اگر بد پاس بر آن گوی چندانش فرزندم	شنیدم که یزدان از آغا کار بگویش که مادر یوسف است در چون شاد از نام یوسف جدا چنین گفتش از توان آن فرین که او درم چیرست ترا و زمین از آن شاد کامی با نرین داد به هفت کشور بر و زمین چو ویرا بدیدی زان تباران کشادی ز باران اشک و سپار پدر شادمان با یوسف ز سخت دل و دوش و کاروی کرد شد بر و ز تو حید جان که پیغمبری باشد و بار سا بجز آفریننده دادگر ز بیم استوارش نبود کس سخا که فرزند یوسف بود ز بس حسن به جایست نور از آن یکدم هیچ دلگ نما تو گفتی ز راحیل خورشید یافت مرا و اندیدی کس نمرین پری گیر و دیده بگاشته شنیدم که یعقوب والا که همه بود در شام نزد یزدان ز من نه که گویم با خدا که او عیسی داد و پیوند
---	---	---	---

نوحای

چو رحیل کالان مادر روزگار	در بخت خیر و زوبنت اندر کنار	دل پاک یعقوب و انس بیان	چو زارش مران یوسف بیکان
بدان مهر یعقوب چندان فروز	که سامان او هیچ نتوان نمود	ز دیگر زبان دوست تر دشتی	چو جهان دل چشم و سر دشتی
شب پرور زار دیده نگذاشته	ز هر کس گرامی ترش داشت	یکه آنکه دل او به جانش	و اگر آنکه مادر یوسفش
چو با او لب پرده بدیقت سال	بخشنودی کام و آرام و حال	زیزدان پیش سیدان	بلیعقوب فرخ رسول زبان
که بر خیز باخت و با دستگاه	یکه سوی کنعان بجای راه	بفرمان یزدان رسول خدا	بیز گرفت و سپهر داشت چاک
بخشنودی خالانش پناه	زادن را رحیل بن یمن را وزاری کردن او	پیشش خواهر و همتا	کران دشت باران کن مهر
چنان ان که رحیل مبدار	ولیکن یزدان ان بخت	که معلوم وی تا بدان گاه بود	وزان راز جان پرور گاه بود
از و این یاقین هم از دوست	بدانست هم در زمان سختی	که خورشید عمرش بخندان شکو	همان که ز فرشته خواهد بگو
چو رحیل زادر دزدان گرفت	بزرگ یک تر جایگاهش نشاند	ز پیش پدر خواند فرزند را	مران یوسف پاک لبند را
سبک خواهرش هم بر خویش نهاد	پسید آن که چون زبیا	از آن پس بر درگشتن مهر	به چهره وی از مهر نهاد چهر
نشاندش مهر دل اندر کنار	بیارید باران حسرت زرد	بنالد گفت که در دود و دغ	که خواهد شدن ماه عمر مخمخ
پس ز دیده بر پرده خسان	که جان از تن من بر آید همه	با بستنی شاد بودم نخست	دل بودم غم میسر در دست
مرا طفل نگاه داشت باید همه	شور و روشن از وی دوشم	در این که ناخورد شیر تمام	چو مانده خواهد از خوش نام
که فرزند آید یکدیگر	به تیار فرزند از دغ مرگ	چو تیار را رحیل اینها شنید	بشورید جامه پتن بر دین
بگفت این بارید خوش تر	چو ابر بیماری گریستن گرفت	بخواهر چندی گشت شاخ مهر	تظیر تو نابوده زیر سپهر
بناخن رخ و روی خست	غم و درد خواهر چو جوی	ملک و این سخن نامزن فال	مجد و دمان را مدد سال
چو فال بدست این که گویی	همایون فرخ بود زادت	ز دردت رهائی دهد که گاه	بفرزندش رخ سرا بخاک
که آسان بود بار نهادن	بلیای بر مهر و فرنگ با	مرا این ز در دانی زد	کاین درد و تار جان داد
چنین د رحیل مسکین جواب	تو هر یوسف را بفریاد رس	بزنهار یزدانش دادم تن	ز دل بند غم را کشادم بنو
که من مرده خواهم همین دست	بجای تو ام هیچ دل بند نیست	هم از نام و هم باب هم از ده	ز پیوند حشر تا زاده ایم
مرا در جهان جز تو پیوست	تو هر یوسف را بجای من	چو دست اجل شاخ سبکند	په و پنج جانم رتن کبرند
سرو دمان و دنیا می منی	بصفت که با یکدیگر کرده ایم	که یاده کن هر یوسف ز دل	ز چشم ز دل هیچ بیرون نسل
بدان شیر که مادرم خورده ایم	بهر من یاد من گوش دار	بگفت این شد در دوزخ	به سپید زان در دو تاخت

از دین یارین بسختی بزد چنان شد دلش ز غم و درد بند پاک گرفت و منزل گرفت مرا مگر این نشان بدست که داند کینستای سکیج کرد	ولیکن می از در جهان بباد نوگفتی کسی از نفس دل بکند غم و سوگ را حیل دل گرفت ولیکن امیدم سوی ایزد دست	از آن درو یعقوب و کشته شد بدان منزل شوم کان غم همه را بیدار می گفت آه همه بود و کینند زار و درم	به تیار بسیار پیوسته شد مرا و راجان در و نام سپید که قالیست این بس سیاه دل روی ایجا نم بود و غم دل خوشی غم کرد از داغ و درم
در توخت راجیل			
ز مرقی راست و ازین بر چه کردم ز بد مهری خوشم بسال از تو بسیار من مرم بیایو سینه خوش را گوشتار نکروی تو یک خط او را را بدان نو و یعقوب فرنگ با میان با یک سو فرنگ با به ششم سر و سن آواز و لعل بس است این غم درد و گوشتار بجای پدر رفت و بنگار جهان جای بنگاه بود و گل نه بالین بجا مانده بود و دما فرستاد یعقوب ناخواسته ز یعقوب چون کار و خوش همانا که کی سال بگذشت ز ولیکن مهر و ز بر خواهرش یکه خواهرش بود پاک و کیش	بناخن دال ز در و رخ بر کشید که زینار با من بخور و کچین چرا پیش فقی توای خواهر ملازش به هیچ آدمی استوار کنون باز از دست از تو جدا همه رخت باز دید کان سرشته بخونان دیده کجا به یعقوب گفت از این سنال وزین جای که سوی کنگار بر دلم کنگار و گوشتار همی شد که کور گیتی یل جهان خورده بود و زنده کجا بد و پیکران نعمت و خواست زدانش هوا خواهر یعقوب همه بدین بخت شان افروز غر و نیده بودی دل ندرش گشت از مادر و از پدر و توخت	همه گفت آن خواهر مهربان چرا من خوار بگذاشته بدین رای خورند من شوم که یوسف دی از تو نگریش همه گفت زنیسان از دیده زنان دگر با پرستندگان یک هفته بود ندیدین گروه که او سوی منو خورمند کوش چو دازنده داد فرموده بود زین کجا آن بوم بست و در شنیدم ز گوینده نیک خوا بله بود عیصای فرخ سجا چنان کردش از خواسته و در چو یعقوب فایز شد از کار او بیوسف دل مهربان خال غر و یوان بدندان زان غم سبک خواهر خوشی را بخواند	همه گفت آن خواهر مهربان چرا من خوار بگذاشته بدین رای خورند من شوم که یوسف دی از تو نگریش همه گفت زنیسان از دیده زنان دگر با پرستندگان یک هفته بود ندیدین گروه که او سوی منو خورمند کوش چو دازنده داد فرموده بود زین کجا آن بوم بست و در شنیدم ز گوینده نیک خوا بله بود عیصای فرخ سجا چنان کردش از خواسته و در چو یعقوب فایز شد از کار او بیوسف دل مهربان خال غر و یوان بدندان زان غم سبک خواهر خوشی را بخواند
سپردن یعقوب علیه السلام یوسف علیه السلام را بخواهر خویش			
بیاورین یوسف را بدار نگار کین یادگار نیست	بدان خواهر پاک فرخ نهاد امید من و نگار نیست	بد گفت خواهر من ز کرد و کار خدایم بد و زنده دار و دمی	سپردم بدست نوای بوشیار رخ بخت خشنده دار و دمی

ایون تر از چهره وی فال نیست خواهر سپید دست خواهر و را میدارنش روز و شب ز کار دیند بر از ویوسف خوب را بویا یوسفش نبود آینه سخن دل و دیده در کار او کون نه سیوست این سل پاک دین رشدای چنان که گویی خدا چنین گفت وی بابرادر بجان تو نعمت غیب ان بلغت این شد تا به گاه خوش همیشه آتش صدره از جان دل فرور ز یوسف در آن دین پدر آرزو مندوی گشت دو سالست تا شمع جان و ان ازین پیش بی وی مرآت است چو خواهر پیام برادر شنید که یوسف و راهوش و دیند زن مهربان چاره جست و چنان ان کرد خسته انبیا مرا و اسکنید شنیدیم نام پدیدیا و گوهر چار سیمرغ در و جمع کرده پس در کار چو در پیش شان کار آمد ظفر یافتندی بر اندای شکار	سوزش فروز ز در و شاک همیدار دین خواهر و را نذار دهر کس را استوار همی دار سن از بهر یقویا بیا ساید از خون دل سخن تن و جان گرفتار او کن نه پرستنده ریش جان آفرین بد و داد تا یسید بر دوسرا که ای اختر داد را چون سپهر که برین گرامی ترست از و را نشان از آن چراغ دل زنده از اندازه مهرانی بر و ان بفرود چنان بحسن جمال گران دیدم و او را و گنج چراغ دل و دیده دودمان بروزم شکایت و شب خواب نیست دل خوش را کار دشوار بود بشیرینش همچو سوز زنده بود	بنار آمد اندر دل هیچ کس ز جان دل ی گرامی ترست ولیکن نیاید از نوخته هیچ مگر این مان نوخته کمتر کند تو او را کنون رست چون بود که این مر مرا تحفه این دست چو بر خواهر اندر ز نامه بخواند گرفتش در آغوش فرزند و را کس را که یوسف بود در کنار ناچون دل چشم و جان بد و شاد شد همچو تن بار و ان دو سال تمامی همیشه شش که هر کس در و دیده بگاشتی بخواهر فرستاد و پیغام گفت سیمه جویدم چشم دیدار او کنون گر بودی زنده و را که بچه چهره یوسف شکایتش نبود دل هیچ مادر نماند بجای	دل در خوشی محسوس ز هر من همیشه آتش دست خوش ز نگاشت دل پر هیچ ز شیون مگر حفظ سر کیند همه مرا مسش بجا آورده چنین تحفه را هیچ کس نداشت سبک یوسف اندر کارش نشاند بهویدش آن مهره نگار نیاید خود اندر ز کردن کار چه چیرست جان او از این چو شایان تخت و تخت بجا که کیست از دیده بگاشتی دل و دانشان ز دست بگاشتی که بادت هنر یار و فرستاد سیمه خواهدم گوش گفتار او فرستش و از زبون نینار بجانش جز نیستش نبود که ز زنده ز گشته خواهد بجا که از چاره جانش چاره بود بدان در همه فرخی بود جمع که آن چیز را زنده بشان ازین چیز را بود سکینه را نگرندی از خاندانش جدا بر اندندی از آتش سپاه بر عهده یوسفش آشتند
در صفت سیمه			
یکه آلتی بد سل بهیجا جو این نام شنیدم از خاقان بدا گشتی در و گوهر هرگز مانده ز پیله ان یاد کار همانون سکینه بجا آمد چو بودی رونده سکینه پیش	که بد شکل و چو صندوق ششم ز پیله ان مانده بد چندین چو طلیسان و عصا همانون بداد بر همه انبیا بهر اندر دل پیش لشکر او مرا از همه یار و بگذاشتند	که از چاره جانش چاره بود بدان در همه فرخی بود جمع که آن چیز را زنده بشان ازین چیز را بود سکینه را نگرندی از خاندانش جدا بر اندندی از آتش سپاه بر عهده یوسفش آشتند	که از چاره جانش چاره بود بدان در همه فرخی بود جمع که آن چیز را زنده بشان ازین چیز را بود سکینه را نگرندی از خاندانش جدا بر اندندی از آتش سپاه بر عهده یوسفش آشتند



بویوسف چنان آرد و مند بود هم اکنون مراد را برین نیست دل آید سر و تن شکستن گفت بایست که دست و پایش زود پس آن جان شاه را آوردید در دست گرفت و شد زخم بفرستد او رنگ آن سرونا یکه گیتی آرای کشور فروز دل و هوین و جان داد کرد پس نیز چون چهره با بدید دلش با پدر سخت پیوست بود همه مراد برکش بر پدر پدر شادمان بدید بر پدر همه روزش از چشم نگذاشته بدینسان بختش چندگاه	که گویی گرفتار صد بند بود سیر شد شنادیم در بهرست وز و هوین و تن شکستن گفت بر اندام او دست زد که بود بر آن سرو و سیم فرو گسترید بزد یک یعقوب در پایش سپردش به یعقوب فرزند مراد را پر گنده شب سوخت نمانی و را شکر بسیار کرد دلش تن از خرمی شکفید خرد از گیتی بر و بسته بود که خروزی نه بد مهر با نشد پس شادمان هم بهر پدر بشد بر کنار و برش داد بتاسید و توفیق حکم آید	فرستاد نزد یک خواهر پیام چو در گوش خواهر شنید گفت بناچار بر جست و کرد آب گرم خود اندام او پاک چون می بود بمخدر و ن کشت آنش فروخت ببر دآن فروز زنده خوشید پدر روی یوسف نکو نگید گرفتش در آغوش و بویید که از وی چنین رتی زاده باغوش بابا ند آورد دست دلش بر پدر هر بانی فروز پدر داشت اندر جهان با پس بیکجای پیوسته شد هر شاد بروزش بدی موس و شب روز جانش بد و شادگاه	که حکم خیانت بر و شد تمام همی بر و دیدش دل از تن بود بشستش سر و موی فروز زنده ولیکن آن از مهر خدایت نمود ببر اندرین خود کاغذ فروخت که گیتی بد و داشت میدرا همی سر و خوشید بایند بهر یک هزارش فروز گشت مهر که گیتی بد و پیش دل د بود ز شادی بر و خوشین راست که او را پدر بود و مادر نبود نه بد جز پدر و مادر هیچکس فرو زنده از یک که چو شاد بشست بر و بسته و جفت یک دلش بر همه شاد کامی تمام
--	--	---	---

در صفت مخفی بران و رسیدن سرخ و سخته بایشان

در اخبار راوی روایت کند سبب با سخته و تیارشان نخت آدم غاز بغیران دگر بود یعقوب پاکیزه دل ازان رو که او بر گناگان شنید است هر یک مراد را	بدین حال شرح حکایت کند پدید است هر یک در اخبار که بودند از نسل او دیگران که پیوسته بر گیسو تاسان دلش بر دقایق نکو نگید کشاد است برین قیاس	که بغیران را جدا هر یک دو بودند مخفی گردگار دو صد سال پیوسته گیند نشند کور آدم بچندان رنگ بکورتی چل سال بد اشکبار ز باغم جهان زنده خواهم خن	رسید است تیار و در دایک که بدیشان فراوان گشته چو ابر بهار اشک بار نه بود که بد سال و باغ و غنچه شب روز یعقوب گریبان گشتت در گوش بر گشت
فرستادن کردن یعقوب علیه السلام			
شنیدم که یعقوب کان گم مراد را یک گاه با حبس بود	چو سحر است نهاد و بر خرم هنوزش بچو خورد بد نایب	یکه کاشیش آمدش بچوب یکه روز یعقوب را دل سحر	ازان کار برداد و اسباب وز و طبع بر مایه غوره و سحر

مرآن گاه پیکر باری درشت نه بد اگر از کار یعقوب هیچ پرو گفت اگر نه لایق کرده که سوسه تو تیار خواهد رسید از آن سخت پیغام تامل فرود چه اندیشه خواهد کرد ایستادم که هر غم که باشد تو نم کشید همی گفتش این بدلی نذر من فراق جهان خواهد بود در پیش همی خواست غم از جهان نبرد قتل را شایسته بدرون بخواب	مرآن بره را پیش باد کشت و گرنه نگر دی بد انسان هیچ همانا کس را میازده نه اندک کلب یا خواهد رسید نه بد بوش دل نده تا چند روز به تیار باید همه دیدم تو غم هر در دو تیار دید نه آنگه ز حکم خدا به جهان ز دیدار آن رحمت جان بخش همی که بروی ملامت آفرین	اگر چه زیانش نه بد کارگر هم اندر زمان جبریل از خدا یکه قصد درگاه دادار من گفت این داور دیده شد ناچار همی گفت پیوسته با خوشتن ایا کاش هر غم که پیش آمد در آن یک غم دل نماند بجا که او را خود آن درد خواهد رسید بر آمد بین داستان گاه چند همی بود همواره در انتظار	دش داشت از بچش خنجر بیاید به پیوسته بر من بسیچیدن غم بسیار من همانندیده یعقوب را دل گوید که گوید چه خواهد رسیدن من ز تا دیدن رو یوسف بد ازین غم بر آیم ز هر دوسای خود آن هیچ تیار خواهد شد همی بود یعقوب فرخ نرند که برگ و خشت غم آمد بهار که ده گریه با کین خشم و شتاب وراد در بودی و گریه سخت
بگردندی او را بفرز دش ناله و در دلیار کشت میاد و بیداری این چند گاه از آن خواب آن سخن در دو چون خورشید بدو راز و دوستی پدر سوی ایشان که در آورد فرزین در همه دشمنی شدند که چون کرده خواب بفرجام کا کند باد شاهی و پیوسته نمودن خواب اندر زش داد بجا مرآن اصل تجلیل تعظیم را مرآن شخص شایسته خوب را که بودی در آن در عیال بپس	<p align="center"><b>نواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام</b></p> <p>و جمله که اندر آویخته فراوان غم و بد و ناله باز بدین خواب بچین بگشت باز گرمی همی داشت او را پدر دل نه برادر بر و سال ماه برایشان نه در مردل سهر همدای کشتن همی ساختند خبر نشان نه بد که شود با و شاه شوند آن یعقوب خدمتگر من بهر خاصه پیوسته خستیدار بموسه فرخ ره قرب داد همی گفت مگوئی تعبیر خواب به تعبیر آن هر چه گفتی نیست</p>		
<p align="center"><b>نواب دیدن یوسف علیه السلام</b></p> <p>و جمله که اندر آویخته فراوان غم و بد و ناله باز بدین خواب بچین بگشت باز گرمی همی داشت او را پدر دل نه برادر بر و سال ماه برایشان نه در مردل سهر همدای کشتن همی ساختند خبر نشان نه بد که شود با و شاه شوند آن یعقوب خدمتگر من بهر خاصه پیوسته خستیدار بموسه فرخ ره قرب داد همی گفت مگوئی تعبیر خواب به تعبیر آن هر چه گفتی نیست</p>			

شبی خفته بود یوسف بر پهن بخوانی نمود آنکه خوابش بر نهادند سر پیش وی بر زمین پدر نیز بسیار شد در زمان چو بود دست کن نسیان بلز زید کنون بگویم که خوابم درست ولیکن نگوییم این بدیده خواب همی داشت آن خواب آرد غمت ز توفیق حق کار بهرست هوش هر اسجد که در دست ترا بس ز شادی خورش چون گل زده پرسید و گفت ای هاجون ولیکن بشرط که با هیچکس دگر نگفت ای گرامی پدر که بر تو کی کید سازند سخت بکنید میان ما بستند پاک پدر سپس چنین گفت تعبیر خواب که هر چه در خواب پیش تو پاک جهاندار بزدان کند داری شود نعمتش بر تو یکسر تمام برایم و هاجاق روشن روان همین گفت تعبیر این خواب در احوال و در احوال او	در آغوش آن کار دیده پدر گل و آتش باد و آب فرید ز تقدیر حکم جهان آفرین بر و خواند نام خدای جان همانا که خواب دگر دیده که صادق بدان خوابهای جز آنکه که سر بر کشد آفتاب چنین تا محال آسمان شکفت روانم بخواب رهن دید و ز تقدیر جان پروردار سپاه نشاءش به اندازه و تعبیر آن باز گویم خبر بگفتن بنات ترا دست رس حذر کن ازین خواب گفتن جدا بگفتار آهر من شور سخت نخونید جز چاره های پاک که آگاه باشی ای جان پاک باین خدمت بهویم خاک و بد بسر آن جهان سرور و بر اهل بیت من ای یکنوا که ایشان نگویند کار جهان ازین شاد شد یوسف پاک که بودند حور و جهان او	شنیدم که آن شب شب قدر بود که این اختران یازده سپهر چو آن دیده بد یوسف دین بر یوسف چنین گفت کای دلگشا چنین گفت یوسف بفرخ پدر یک خواب دیدم من ای شهر نباید شب گفت خواب چنین پراگش به یعقوب فرزند گفت که این اختر یازده سپهر چو آن خواب دیده یکایک گفت دل یوسف از تعبیر خواب پدر گفت تعبیر این خواب گو نخو احم که از گوشه آرمین بدین ده برادر که داری زن اگر همسران تو این بشنوند پذیرفت یوسف فرزند پاک که آن یازده اختران تین تو باشی یکی شاه فیروزگر بیا موزست علم تعبیر خواب بدانسان که بودند آبی تو بیای تو این نگاه و عظیم شکفتا که این قصه یوسف نشاءناست بسیار زنده را	در چشمه و نه لیل البدر بود ای ماه تابان خوشنده مهر بلزید و از خواب بیدار گشت چو آمد دولت راز حکم خداست که آن خوابها راست بدیده که هرگز ندیده کسی در دنیا که خورشید باشد بر زمین که ای باهنر یار و فرزند گفت ای ماه تابان خوشنده مهر پدر گشت با کام و آرام حفت همی داشت پرسیدنش را جواب بگوید کنون هم ترا باب تو کسی بشنود این بروی زمین نگوی تو این آبی پاک تن ترا بر ده از شکست شمشیر که در دل نگذار آن بدیده خواب نهادند پیش تو رخ بر زمین رسانی ابا قرص خورشید بر درین باب گردد دل کا سبب که پیش از تو کردند اجدای تو که هست از تو و عظیم و حکیم نذارند جز آنکس که وصف است و راز است گفتار گوینده را
---	--	---	---

بیان کردن خواب یوسف علیه السلام نزد پادشاه

یکه سوی تحقیق بزدان نگار	که این خواب بر شد بر ما ننگ	برون شد پیش پرچم بجا	ازان خوابید و بدل خفت
--------------------------	-----------------------------	----------------------	-----------------------



دست در دل دی گنجی راز	سبک شد بنزدیک شمعون نواز	خلافت پذیر کرد خواب نهفت	بنزدیک شمعون یکجا یک بگفت
بنایست کردن خلافت پذیر	که آخر پیشانی آورد بر	پیشانی آید ز گفتار و پس	پیشانی نکرد در ناگفته کس
معنی ناگفتی بود چون گهر	چو گفتی شد از خاک و خوار تر	چنین گفت موبد بدان دوست	که مرغ را هم خوشی نکوست
نه بینی که مرغ که گویا شود	مر آن دل شاه جو باشد	که چاره با تا بدست آردش	پس نگردد بدان ننگدارش
چو یوسف گشته در زلفت	مر آن خواب از دشت شمعون	حسد بر دشمنی شد کینه و	هر آن شمع آفاق و نور بصر
بهر برادر سبک باز گفت	دل سپید گشت با کینه و	بیگجای با هم بگفتند پاک	که باید که سازیم ویران پاک
نباید که ناگه شود باو شاه	یک برکت سوسوی کیوان کلاه	شود دخیل و باز فرانی بد	زمانان ستاند بمانان دهد
که این ننگ می بایستید	شکم های خود را باید دید	شکفت از پدر دشت باید	که مهرش بدو سخت آید همه
بر آن مهرش از زنده داد	بر یوسف دامن یامین نهاد	همه سال این هر دو ناهمی نرند	ز مادوش ایشان گرامی ترند
اگر بود این یوسف خوب بود	بناید از دیگر این گفتگوی	ز یوسف بگشتن بر زمین چون	کیشش شاهی چنگ اندرون
و گرنه هر یوسف دستش کشیم	ز کنعان بدگر زمین آیم	که چون از میان رفت کوچه	سوی ما کند روی فرخنده
نگاه سوی ما زین نکو تر کرد	چنین آید از دیگر این شود	پس زوی شویم از گروه	و ز این ماهر جان را فلام
همی گفت بنی عباس سخن	اندر زگردن برادران	در قصد یوسف	نشدشان همی یوسف
سراخام چون گفته بدیده	ازین درخشان یوسف لب	همانا بگفتند ز سر و پاگاه	بنزدیک یعقوب گسیم راه
شفاعت کنیم پیش ستان داد	سخنهای چربش بگویم چند	که مارا یوسف کی شاد کن	ز مارا ز تعلیمش آزاد کن
بدان تا کی شود شمشیریم	بهر گوشه ساسی بگذریم	بیگجای با هم تماشا کنیم	ببازی و لهو و خوشی دم نیم
اگران کند سوی او دسترس	ازین پس به بند و زنجیر	که از جان پیش برآیم کرد	به یعقوب گوئیم گر گشت بخود
درخواست نمودن برادران از پدر بر دین یوسف را بصحرا			
و گرنه وعده برفتند پاک	دستها بپوش و ز دل جای پا	نشستند نزد یک شفق پدر	سخن با سبک برگرفتند سر
ستایش گرفتند ز آغاز کار	بدان فرخی بنده کرد کار	بخوندند چندان بر آفرین	که شد خیره بپیش بر پاک دین
پس آگاه گفتندش آن لب	کای مهربان باب فرخ پدر	ز پشت تو پیوسته مار ازاد	دل ما بروی و برای تو شاد
چنان ای مایون فرخ پدر	سپهر و فاق آفتاب بهر	که زیر فلک بر بزم زمین	چو یوسف نباشد دگر آتش
خدایش چنان خوب و آفرید	که مهرش دل جلا عالم گردید	بهر تن بر تن مرد در اندام	بفرمان و لایش سر افکندیم
چو غم را فلک تاج بر سر	چنان از نور و ششانی دید	هر او را تو با ما بصحرای	که صحرای کنون جنت اکبر است
زمانه که برگرد پندار شویم	ز بازیدن لهو خندان شویم	بهر است گیتی هزار ناکشوی	بگما بیا راسته دشت رسو

توان چید کلهما سحر و اربا	بر سبانهفت همه خاک و سنگ	برین با چو دیای پیروزه کله
ببازی گری جملایش شوم	ببازی و لولو و طرب و دمنده	باید ز ما نه تفسیر کن
دشمن وی ارجاب ایشان	محا کا کردن یعقوب علیه السلام با اسباط	پر چون ز اسباط از نیسان
دشمن سخت زان خواسته بیده	که آید بلا بازمان نازمان	تو گفتی سیمه بدوش اکران
هنوز من دوازدهان بونی	که از دیده نگذارم او را بین	چنین دشمنان سیمه آب سخن
ندامم بدل سپهر چون شود	همانا که بروی شود بر نوین	ندارم تو خوشن دشت گوش
ز هم گسلاندن پس بود	که غائب شود یار برش یکبار	همداد و تیار من هست از ان
کجا دارد آنگاه گفتا سبده	وز او نش زهر بلابل بود	شمار دین تنائی غافل بود
تن و جان ز رنگ دار با	ندارد بدین رای دشمنانیم	ایا من نگونیز نیگو نه هیچ
بدو باز گفتن سبده سپهر	جواب گفتن اسباط یعقوب علیه السلام را	چو تبتند اسباط گفتند پدر
نگوید چنین مرد برای در راه	بناید چنین داستان کرد یاد	کرای مهربان باب سیمه نما
روانماز تن پاک بسته ایم	نا امید شدن اسباط از یعقوب علیه السلام	چو بود دست مارا اگر مرده ایم
سراسر رفتن از پیش و س	نگشت اندر و از ویارشان	پدر هیچ نشنید گفتارشان
چهرای و چهره بداند افتد	ببین ناز و داستان چون	ز پیش پدر چون بروی نند
که شمع روان بود یعقوب را	فرقتین داران یوسف علیه السلام را	بخوانند مر یوسف خواب را
مدام آرزو مند روی تو ایم	ز دل هر کی مر جوی تو ایم	بگفتند یار احب جان ما
گل حیرانی ز ما نه بوس	کی ای برادر دل با سوس	کم و بیش با تو یاورده
نگو تر صورتی بازی سیمه	بر بینی در و دشت ز گینه	بیاتاهم سوی دشتی رویم
پس آهنگ بر خور دل کنیم	بگیریم تخم و بریان کنیم	به بینی که نخچیر چون بود
بدین داد هر ده ترا یاوریم	شبانکه ترا شاد باز آوریم	همه روز بازی بود کار ما
سخنهای ایشان دل گرفت	سخن گفتن یوسف علیه السلام با برادران	دل یوسف از کودکی بزرگرفت
که چون ما نیم او بر تن رست	مراویزه همزادیم گوهران	بر ایشان چنین گفت با می ترا
شوم من بین آرزو بازمان	گوید ای پاک دل داستان	بباید که با دی همین داستان
اگرشان غمی بود پیغم شدند	پدست شمار و دسپاریم	بخوازش نخواهم که بگذارم
درخواست کردن برادران یوسف ترا و نیز درخواستن یوسف که با آنها بسیر سر رود		

دگر وزیر شکم پیش پدر یک امیر یوسف بهادارش چو ایشان تو خنجرین هفتند بان آرزو نیز بر پای هفت شوم شادمانی و بازی خم بدل گفت یارب چه خواهد بد همه روز باشد دل نذر گمان ببازار دودل شکسته شود رضا داد هر کم که میان خدیو مر آن شمع جان اسبک پیش فرخ دو چشمش یکا بر شیدیل با دلت سوی بکار گرید چه دریغا که یعقوب فرخ سیر چو جانش بدان کی رخسار کرد بدان نه پسر که یعقوب کرد دل پاک تان بیگان که است یکی از پی آنکه او که دست که دارید مهره برادر نگاه سخن هر چه گوید از خوشنود پنهان کش کنون از برین بد و فاسخ شد از پند و اندرز نهان کش بسیاری با او یوسف نه از گوهر دیگر است بن در چو کرد لب یار باد بندم که یعقوب فرخ سیر	سراسر خند مست نه بادند که با بابا بد فرستادش ز هر گونه گفتن در انداختند سخنانش ز یعقوب فرزند خوا گل شادی از بلخ دولت خیم که یوسف سونی دشت خواهد شد که او را چه پیشی دید از آسمان از و کام لختی گسسته شود ولیکن بدل در شکسته خدیو پسر سید و اندر کنارش نشاند که دریای خون کن از وی کنای به بازی تر دل کشاید که ز تیار یک روزه بهر پسر اندر زر گردن یعقوب علیه السلام با لیسران زبان را روان کرد و گفت که در مهر یوسف دلم گم است دگر آنکه به تناسه او است ندار ایشان و را به پاره پاره کیا مهر و ز فرمانبر او شوید عمر کردن اسباط با یعقوب علیه السلام بسته شدند همان و سوگند خود بیاریم بازش بتو نمک است که با ما ز یک شاخ و از یک برست نیز و یکدیگر به یک فرخ نهاد بیا و روی جانم پاک تر	ز یوسف سخن برگرفتند باز به بند در و دشت خرم شوند هیا یون سیر یوسف نیکو راه چنین گفت کای شمع چغیران ز یوسف چو شنید بابا این سخن اگر سوی شمشیر تو تم سیکه اگر آرزو در دشت بشکنم ز ما نه در از لایه با بود گوای همی دادرشون دشن بهرش تنگ در گرفت بد و گفت چشم و چراغ ای پدر پدر تا شبانکه ماند درم ز تیار در و دفراف پسر چنین گفت کای نامداران نزدید مرا چهره جز تیرا پدر ایشان من به پیران بنو بت کشیدش یکا گشت که نام ازین هیچ چیز از شما کوزین هر چه گفتی بجا آورد ترا سپندیده کردگار مباشن چپ او تواند و من بسوگند تاب نه شد محمد شاه بیوشیدان جامه فرزند را	بگفتند هر یک ز مانی دراز هر روز با ما به بازی بود شنیدم که حاضر بد آنجا بگاه چه باشد که امروزی با همسران درخت مرادش برگرد زین غمانه زین صبر و هوش است مراد را بناچار منعش کنم سراجام دل نرم و خست کرد که در گل نهان گشته خواهدش ولیکن غم نوبیدن اندر گرفت همه که خواست به صبح اگر دش جای آتش رخا جانم نبود از چهل ساله بخش خبر دش ای بر دادن پند کرد همه ریزه فرزند و یاران من نور زد دلم مهر حسن مهر او ز نهار یزدان و سوگند خند نه با رست سنگین نه چیزی دشت مرا حسته باشید رای و فنا بدانگونه خواهم که باز آید وزین پیش فرنگ را می گویم نیاید برون این نصیحت بکار روان همی دار زان لایه پا که باشند بخت اول و مهران پشت نه زوان سوگند بند را
--	--	---	--

نیکو

بسی خور و اینها بیاور و مرد پس آنگاه برخواست و ریش را چنین گفت کین دنیا نیست چو یوسف چنان دید بر جایگاه که سپیده باجم بجان منین نه کم گفت یوسف حدیث و نه پیش یکایک ره داشت بر دست خند بصفت همی رفت یک گفت او یوسف همیکه در آن تل نگاه زمانی بدان تل همی بر سپید با یوسف نشست دیده براه که آنروز او سخت بد حال بود کنون قصه یوسف مصداق بر و در ویرانه های بنیان در پیشش گنجد بر روی خا بد و هر یک گفت کای بد نشا نگر دیده همچو ما گام زن سینه بر و رو تا بنده روز دل گرم او در زبان سرشند بعد از همه تا خلدنش براه نبرد فست تا نیم راه کله بنویک و میل سکین دوید نه پایم در هست و نه دل بجا چه دید بد زین یکس و بیزان که بر من چنین کینه درشته اید	همان کوز را بر آید آب کرد که او بود مست بر لبها امید من و یادگار نیست دل مهربان درش گفت آه خداوند غمت آسمان توین که بروی قضا کرده بدکار پیش گذشته و گذشتار بگذشتند همیکه در بر چهره یوسف نگاه همی و تا نیم فرسنگ راه سر سپید از سخت سپیده راه که آید شبانگاه خوشبید ما قصه یوسف که برادران و صحرائی بر این تار و آتش چه تبارید چنین تار و یوسف چه تبارید یکبار گریه کرد و در کرد که بر پشت ما باشد جاگاه چو آن بد یوسف و نه چو آن گشت بدل گفت کاند ز ما نم فرار دم اندر کشید و همی رفت نیز نه درمان عذر و نه سنگان در اندم بدوشنگی کار کرد زار می گردان یوسف نزد ریش نخستنی بجام سپیدست کار چو زنی بجای نما کرده ام خودتان تنها هست دلها	سپیدش باولا دو کرد و آفر با مید رویل بر باد و آو سپیدم بدست توید ارباب چو تیاره خواهد رسیدن به کشته بند او سپید نزد رفت رویل و زرباب بدان ساعت اندر کرد و آفر سیک تل بدن گوشه بر بلند چو از چشم یعقوب شد ناپدید پس آن بدغریوان بد نگاه بان همیکه یوسف با دل بران ببین تار و آتش چه تبارید چنین تار و یوسف چه تبارید یکبار گریه کرد و در کرد که بر پشت ما باشد جاگاه چو آن بد یوسف و نه چو آن گشت بدل گفت کاند ز ما نم فرار دم اندر کشید و همی رفت نیز نه درمان عذر و نه سنگان در اندم بدوشنگی کار کرد	بهر یک سر آن مایه داود بدست اندر شست و یوسف ز هر یک را و را نگه دارا چه تیار بایک کشیدن مرا که چون من بایک کشیدن مرا گفتش پیش اندر شستن جهان شمع یعقوب با کشیدن برافراز تل بر شد آن شستن کردند که او را چنانکه رسید و شش شکیب تنش با گذر که از من اهر و ز باشد و آفر در آتش گوی چهل سال بود چه جور و جفا چه آزار دید جهان پرده چشم پیشان و آفر در او ز خواندند و آفر زمانی پیاده چو بی راه امیدش جهان و آن پاک نباید سخن کرد و دور و آفر نه جای سخن بدنه بجای گشته نه جاسی که زنده بجای گشته جهان را همه بجز فی و آفر بدو گفت جاعم سوی گشته شمارانه شمرست و نه پنهان دل پاک تان ایانده ام مرا تان سپید بخواب گشته
---	--	--	---

رسیده به لاجانم ز درد و دوا چو ریش شنبید ز دایم سخن که از رخ آن مرد بیدار ز بهر چه از من میجو ای ب ترا با هم اکنون بهر هم سر چگونه رایت از دست چنین گفت رقیب راه به سوگند خورشید جهان گفت پیاده می تا نیمه چو سگ یکی ای برادر زیزان تبر هر اگر کنی بیگانه هلاک به پنجه های بر من که در مانده ام هک دل بهر گم تعین کرده اگر شربت آب شرم دهی بسیگفت این می سخت خون تو گفتی شمشیر زانست و گل از دیو سمن امید یکسر برید به دگفت کای شاخ فرونگار زمانه کی آتش بر رخسار گرفتار شتم به لبان دیو بهر خیم سیه که در حنار چشم تو خود گیر و شتم یک شربت آ بر لبها پنجه زین لب و رخ که باشی تو ای ناکس تهر مرد خور که نشان دیده بودی	نشده آرزو مند یک قطره آب تو گفتی مگر داشت کین کین دو چشمش من و دل سحر آفتاب بر و آب خواه از بهر آفتاب بسوزیم بر تور و آن پدر چنان میشوی بر جهان که ای غره مرد لوبه خواه گو ابرین خویش یزدان گرفت پتن در فتنه به خون درگ ز پاداش دادار گمان تبر چه پوزش بری نزد یزدان ز درگاه ناله ختری بمانده ام هلاکم بدین چیست آورده پس نایک کن جانم از تن تهی چو سیل بهار ز دیده بر کش از سنگ و غولاد استول دل ز رده ز دیگ شعله یار بفریاد من رس دی شیار بدان آتش ایدر دلم را خست گسته ز من مهر گمان خست گرفتست بر من بیهوش خست رمان روان مرا زین عذرا که بد همچو دندان مار گنج که چوید سر موی تو تا جگاه بگو تا بخت شدت ام و ز آب	بیزوان که یک قطره آب سکین است برداشت از کین چنین گفت کای کود که تهر که از آل یعقوب بگریه اند به نیمه تا این بهر آفتاب در و پیل چون سف آن خیم پدر با تو چنان بدینسان نهاد بهم بر زدی بند و میان با لبه از تشنگی خشک چنان ماند سخن من بیگانه دل بنید پدر را چه گوی به پیش خست خویم سیر و فتنه و دلیل بیک شربت آیم بفریاد رس بران آب چندان بیانی توان نداد آب چندالش و شام داد بر اندیش بخاری ز زدیگ در افتاد در دست و پیش بر ز من بخت من چهره زینت فرو مانده ام یکسوی بی پناه همی بینی آئین رقیب پاک مرا جانم ترک بر دس چو شمعون غنهای بوسه شد بدو گفت کای ناکس شوم تو بر سجده خورشید و پیش تو ز ناخن و کار و پای و پس	پس از آنکه خنجر و اجیم دس ز دهن یک پیا پنجه چار و نیم بگفتار و کردار نادل فرد به پیشیت ز من هر دو بسیده اند که کردند سجده ترا گاه خواب شنید آن غنهای بی زور و زبانش بداندان تر نپرداد برون برده سر ز راه صواب شکم گر سینه دل باز تر من با که این نیست نزد خرد و پسند چو دعوی کند با توان یکا سیه ندارم سوی شکسته و پس از تشنگی زنت خواب نفس که از کشتن من نه بینی عذاب که توان گرفتن شمارش باید بر و بهر جفا که در اندازد پیش شکست چو خون چهره چون رس ننگ بلا اما یا فست ز ناله شده روی خیم سیه که چون جانم مهر که دست چاک بیک شربت آیم غر و سه چو شیر درم سوی دیو سمن وید مرا خوردن خون تو هست مرزو شود سعد های فلک پیش تو بدین هر دو با شیم فریاد رس
--	---	--	--

بر اندیش بخوارای و زار کشش	دشمن ابرنج جفا کردش	از و نیز برید یوسف مید	از و هم سیرید بر روی مید
فرمانده بخار و کسم زده	شده کام از و پاک دام اند	چکان بر رخ زوش زین کوه	چو یاقوت بر لوح دینا گون
وز اندیشه جان از رخ و درود	بزد یکا دی شد و لا بگرد	نهاده در رخ پیشی می زین کوه	بخواندش بر و صد هزار گون
به دگفت کاسی مایه مردی	بختی بزمین غریب غمی	کسمه زن کام و آرام و جفا	گشیت و زو تبه گشت نال
تو برین دل خوشین نرم دار	ز بهر پر آب آرم دار	چو رویش بشعون مشکو کیند	یکه سوی نردان او رید
چو اخروی و مردی کن دی	بمن خستندل آب و یکدی	از تشنگی کارم آمد بر	دل شد کفیده خلیده جگر
از و لایه بشنید لا و سبزد	مر اورا بمشت بچوب لکد	بد و گفت کای ناکس بخت	شده از باغ عورت بریده خشت
سوی آب چندین چه دار کشا	تو تیار جان خور نه تیار آب	همان مادر ت خواهر مادرم	ترا هم گزمن ز هر دو سرم
همی یتیم سیر و روز و فرم	سپه کرده بر ما بلا و ستم	گرفتار در دام تیار و در	هر شکم غنیمت رخ و خستار
خردشان تباست لاشان	بخوابند کشتن مرالی گناه	چنین روز برین سیکه اند	همان بخور شد و من کرده اند
فراموش کرد و روی پدر	همان محمد و هم گفتگو سپید	ندانم بدیشان چه بد کرده ام	ندانم کس که شان پزار ده
شده پیشین که برادر فراز	بسے لایه کردم نمودم نیاز	ز نردان داور چگونه رهند	هر دیشان بلا گستر ولی رهند
بدان کرد گاری که چرخ آفتاب	ستاره نمود و زمین گسترید	از بختش ای تباری بدین کیسه	از آخر بفریاد عالم رسے
ازین نه برادر یه بیستم هلاک	بمن چنین کینه و گشتن پایا	بجو اسے برادر تو در مان	نه هر دم بر آید زن جان
از تشنگی می شوم جان سپار	ز بهر خدا یکدم آیم بیار	یهو دله جزا رسے و لایه پید	روانش خلیده از غم و دل کفید
زبان ز دوش آتش و جگر	که دودش بر آید سوی منور	ز لش بر برادر بر انداسان	تو گفتی برین آتش بر فروخت
سبک دست او بر دبا آب دست	که از در دیوسف روشن بخت	چو شمعون چنان بیبر بای	چو شیر درم گشت خوبان
بر او دانه و اسبک جام آب	که داند که چون کرد و بختا	مران آبدان را بصد باره کار	بسے شور و بر خاش و تبار کار
بران شخم دین سو یوسف	یکی خنجر آب گون کشید	که از تن سترش اجلای	ردان را ز نبدش بانی د
یهو و اچو این دید از جاحیست	گرفتش سبک دست بخریدست	پیچید و بستند از و خورش	لقوت گرفت آنچنان برش
بختش ز اندام او را چنان	که خردش میخواست کرد آنرا	پس نکه چنین گفت کای کم خرد	ز دانا چنین کار که دخر
چه کرد است این خور و کوب	که خواهم کردن هراز تن جدا	هر آنکس که او را بدنیان کشد	بهر و جهان خشم نردان کشد
مرانست با خشم نردان تنگب	لجای پای دارم جواد نسیب	بدین بهیوده کار و این شمشیر	برایم بختش از خدا انبخت
نیزم من این خون کافرم	بدنیان عدوی برادر و نیم	اگر شما را بخت راست	روانم بر سر سبک از خدا
همی خون من ریخت باید بخت	پس آنکه یوسف تو چنان ره	یهو و اچو این داستان کرد	سیخ نه برادرش از خشم زرد

<p>چو باید بخود راه غم بر کشاد          به خنجر شود بند جان کسوت          بدادیم دما بعضیان همه          بنایسته اند به پیمان نخست          بناید درین کار کردن و ننگ          ندانند همه جز حدیث کلاه          مکن یاده کاری با بوش باش          کریزان شود خون بهر آن          که ناگه بر آید کی تیره میخ          یکبار چاره سازم ازین غم و پا          یکی چاه کند هست شرف سیاه          بر آرد ز وی مرگ ناچار و          رسیدند فرجام نزدیک چاه          ز هر گونه نوحه ها در گرفت          ز چشمش زد خسته آمد برون          کارمین از گیتی آمد بسر          مرا آیت دوری آموختند          بر مرگ من اکنون ترا صبر باد          که بافته برادر بیازی درم          و گر جویم درین چاه جو          که دارم امروزی بهمتای جان          بود پاک سوگند هاشان فریخ          از این را که کار چنین بنیاد          بدان زاری و سوگواری همه          کشیدند نزدیک آن چاه</p>	<p>چو باید ترا این سخن کرد یاد          مگردل همی خواست که بجست          بکار که کسیتیم پیمان همه          دولت که چنین دری خواست          سرش گفت باید کنون پر          هم اکنون سرشوم او سال نه          تو ای ساده دل مرد خاشاک          دلم که روا دار از خوشین          نشاید در سخن خون تیغ          اگر کرده خوابید ویران پاک          بیایند کاینجا بنزدیک شاه          بچاه اندرون شود و در          بودی درون برگشتند          غریبیدن زاری اندر گرفت          کشاد از ره دیدگان کین          زاری گردن یوسف علیه السلام در فراق پدر          ز دیدار تو چشم من دوختند          جوانی و جانم شد ازین سیاه          تو پنداری ای باب نیکو          دل دوست تا حشر ازین          که خوردند سوگند با کاران          که شان نیست دل حریف          در یغما دشمنان خانه سخت          کشیدندش ایشان ازین          چنان شدند و چنان گشت</p>	<p>جدایم یک گفت کای یاده گوی          نخواهی شد امروزم داستان          بنزدیک ما بر ویت بر          ازین کار خواهی همی وی          نشاید که کردن آرد ده ما          هم از کودکی عجیب بنیست          که این خیره سر جد با جوی          همی ره بردتان سوی کاه          که دیار دار و دها یون بغال          مفا جان کنان سر اسیر تاه          هم این کشته باشد ز قتی جدا          بزاری و ناید بر و کس بر          شد آن گره پاکتم داستان          امید از دل خوشین بر بد پاک          بنالید و بگرست بر خوشین          بزیدند پای من از کوی تو          مرا و ترا ای پدر و دوست          جهان باقی من بهانه چکرد          بهین اندرین چهره بازیم          بخیمت مرا بلندای پدر          ازین پس بسوگندشان تو          که بادشمنان شود دشت آمد          همیکه خون از دودیده ناک          بر و بر شود دفته بخت</p>	<p>به تنه دی بر و در نهادند          تو بانه برادر بیزین داستان          گو این سخن که گفته دیگر          تو اکنون همی باز خواهی شنا          کنون بر نیاید بیگانه کار          که این بد نشان پذیر نیست          بجز کشتن اکنون آرد          یهود چنین گفت کین دور          یکبار که بود که خرد سال          بهابر از آن سنگ بار سیاه          که هم خون پاشید از ده شها          بر افکینش با دران چاه و          یهود او برخوازد این داستان          چو چید و یوسف دین گشت          چو چید و یوسف دین گشت          چنین گفت پدر و دین          گشته شد امید از روی          همان شمرگ من بر و دوست          ندانی که با من زانه چکرد          من ای باب فریخ نه در بازیم          ز دست تو اخوان من سر          مدارای پدر تا تو باشی در          در یغما بسوگند غم شدم          همی گفت زنیسان زنها          چو دزدی که خونی بود</p>
--	---	--	--

نروسی رهایی نه میدکس غویوید یوسف دگر باره زار کسی کو بمرده فکندش کفن مکن ای برادر خرد را مشور تن کو دک خور دعوت بود که فرزند او را چنین بیگناه از وی هیچ نشود دشمن جزا و دیگران هم ز دشمن شنیدم چه بر کند پیرانش فروزان شد از نو رفت چنین گفت ای داود اوران بران بنده پیر خنایش آ مرا چون می خواهی دست کن خدا با خطا بر گیرش بر آن دل من هانگه گویا بداد همه چیز را را چه متر چه خرد مرا گر بر ویل بسپرد باب	نه جزا یزدش هیچ فریادش بناطید بر خاک ره زار و خوار کفن گیر من تو این پیرن مرا ای کفن در فکند بیگور نزدیک که عورت بر سینه بود در افکند خواهی بر سینه چاه تو گفته کرد داشت کین نزد مهربان جز نه بود اسکس پدید آمد آن پیکر روشنش در آن خیره شد هم زمین نگارنده بر آسمان اختران گیرش بگفتار از در گذار که بازی کنم با رفیقان بسی مسوزان بر گریه او را زار که خواهد مرا محنتی آفت خدا یا همه بر تو بایستد کنون کو می بین بلا و عذاب	سبک جست شمعون که پیرانش چنین گفت ز نهار پیرانش کفن کن در ز مردم مرده با مگر و آن تو آئین و کردیم زیز دانی از روی من شرم مگر و آن بخواری بر سینه تنش طبایح ز دوش چند و دشنام نهر انجام پیرانش بر کشید یکی نور ز اندام آن کشت بنالید یوسف از آن مرغ چگونه که دانا و بینا تر ز بانس کی سهو گشت سخت بر ویل سبزه نه نادان سپرد خدا یا تو در دل فکندی مرا که یقین از آن کو غمگین که جز تو خداوند پروردگار که رویتل پنجم همه بر کند	برون آرد از ناز و تنهش بمن بخش عریان گدازم عذاب نیست و رخ در بپیرانی دار از نسیم پدر را بدین کار آرم بجای کفن گیر پیرانش بدین برود دست بپای کشا شد اندام یوسف سر بر پیر به پیوست ناساق غرق سرش را یکی سوی دادا کرد لگانه خداست توانا توانی خدا یا بانس مکن شوخت بر و پند و اندرز را بشنود که در از سپردن بانس خطا به مسکن درون را مسکین نه پروردگار است و نه گوشت کنون سر تو بپای کشا
--	--	--	---

و عا و خواستگاری نمودن یوسف علیه السلام بجناب پاری می عزرا

الهی اگر در یعقوب سهو چه در آسمان چه در قهر چاه دگر باره بر لایه بیگانه جوانمردی و مهر عادت کند مکارید این چشم ناخوب را بجز بخش خالق دادگر که داند که یوسف از چون	سپردم بر ویل ز بهلول توانی ز بد داشت مارا کجا ز نیش جان گذار شن بان بدین کو دک خور رحمت کند ازین هم مسوزید یعقوب را بجز محنت و داغ در و پدر ستاره ز در دوش خون گری	من کنون سپردم به یحیی همی گفت زمینیان می بخش چنین گفت کای مهر انج زیز دانی دارنده یاد آورید شمارا چه افزونی آید از آن همی سوخت بر و دل سنگ از آن برادر بر و هیچ کس	الهی تو با شتی نمکدار من زود دیده بر چهر دینارگون مگر دید بر مصیبت کامگار خردمندی و مردی گسترید که از من سختی بر آید روان که پس محض بود پس بیخود بر محبت نبردشان بر و توبس
---	--	--	--



مراد را چنان مانه چاه	کشیدند نزد سپهر فراز	نگهند همه خواستندش بگو	بدان نرفت چاه سیاه اندر
یوموای فرزند رادل بخش	وزان خشم چون آتش برزخ	چو غیر ذرم جستم چون یک	خوفش سبک است در من بدست
بدان بپریان گفت کین می	بناید زبیدان چنین برزخ	نگهند چاه اندیش زنگون	ازان سخت کیش بریزد خون
کچون سرگرد و سرگردش	شود استخوان ریزه اندیش	نباید بدین ناخوشی کشش	وزین چاه باید فرو داشتش
پس آنگه آب بگذاشتن	که برودان خودش جان بدین	شمار از به کم بود اندرین	که گشته نباشید او را بکین
یکایک رسن خمد استند ازین	باشنا بپندش زدیوان	سپاهش فروخت شمشیر	بدون کرد آسیمی بازشم

در چاه انداختن برادران یوسف علیه السلام را و جبرئیل حکم حضرت عزت رسیدن

رسن را بگردن بروی دران	همی رفت در چاه ماه از دواز	دش با نگاه خدای جهان	که داند هیچ آشکار و نهان
سپرده تن و جان بفرمانی	امیدش بملطف نروان	چو در تبه چاه تاریک	شنیدم که لاوی رسن را بدید
بدان تا بخرم اندر تبه چاه	شود و بیکش خرد و گداز	خدای جهان می هبار فرد	سوی جبرئیل امین وحی کرد
که این بنده را اندران تو	بهر تبه و آب داری نگاه	بن چاه همچون کن از روشنی	کز ان محزن را نشود آسینه
بآب اندرین جای که ساو	هم چاه را کن بر از بوی مشک	بگشتگی فرش هوا از پشت	ملون جو بیتان را در دشت
برو خنک و میوه و فزوده بر	بگویش که رسن تو آید بر	سر و زوت فرو نیت چاه	و گرد دل نداری ز لذت بنگ
لنوم ترش چاهست کانی	وزان پس ترا با دستانی	بسر تلخ تو سپهر شد	جهان از حد بیت تو آگه شود
ز مشرق بمنزب رسد آگه	که چون تو نداد گسترش	ایا باد شامی که هم شد	سر وین مارا تو انبر شد
بدرگر سپرده بر ویل خوش	تا زخم و درد از چاه و پیش	تو چون خوشن را سپردی	کینست یکی نامور بارش
رسانیت آنگه بفرخ پدر	بسر بر سیکه چو وی تلخ	بران ده برادرستان هم	بهر آنچه باید تر آید به هم
شوند آگه این دهر از کار	که خواهی بر ایشان خند	ولیکن ز بار تو کست چید	دزان حکم را هست در دگر

نگاهداشتن جبرئیل یوسف را در چاه

سروش من بر تبه رسید	در آغوش گرفت ویران	که این شد از هم چاه	که این شد از هم چاه
امیدش نمی گشته و در دست	بزو بر یقین جان آفرین	کناده شد از چاه رفتن	کناده شد از چاه رفتن
کز ان پاک تر سنگ مردم	بر ان سنگ پاکیزه داشت	بپسید و بسیار خوش	بپسید و بسیار خوش
نگه کرد یوسف بفرنگش	یکی سوی روح الامین	ندانست که او کجا شد	ندانست که او کجا شد
همی چهره ویرانگش نمود	بپسید و گفت ای هایلون	چه خلقی که دارد دلم بر تو	چه خلقی که دارد دلم بر تو
به پیغام یزدان زبان	منم گفت روح الامین خدا	که پیغمبران را شوم و گشتا	که پیغمبران را شوم و گشتا

برادران

بداد آن رساله که آورده بود زبان برکشادش بشکر و سپاس چو بد کرده بسیار شکوه داشت بزریش همه فرخ با بیدار هر آنکوه بود با خدای جهان که فرو دکان کشته خشت بر و لاجرم پاک یزدان فرد سما عیال را چون برایم باز مرا و خدا کردش عظیم در و میوه و آب غنیمت شنیدم که یوسف بچاه اندرون ز جان آفرین حله و مفره یافت رخش فردا رنگ را گشت شنیدم که اندر بن زوی چاه شگفت آمدن حسن یار چنانکه گرنده بود دستم بر و این سخن در زمان سه بود که بود اندران قیامتش کبر و ناز بدانسان که یوسف بداد میگوید چنین بود یوسف که میثاق داشت کنون گوش بر حال یعقوب دار چو اولاد یعقوب انش پناه باشند و آن پیرین سرسیر پدر بر سر راه بدسو گوار چو یعقوب و پدر آن خرد و خوش	از یوسف سرخ دیده شود شده مرسیاسن راقی شد بر آورد و سه یوسف بانوا برش میوه و آب شایسته بهنگام سخنی و آسید جان در آن که کز می آتش خدش مر آن آتش گرم راست کرد گردان قربان کشیدند باز چنین است کار خدای کرم دری بر کشاده بروی بهشت چو این شد از کید دیوگون رخش بار چون مهر و چون بناف ستاره حسن خشن ماه شست همی کرد و در آب روشن نگا که حسن خشن بد زانده پیش بدین زیمه خوبی که اکنون ولیکن تضاراه همچون خود بدین تاجه کرد آن بر و نیاز بدان خوش ثانی و آن خوش همی سرسوی آسمان بر تو	بسیجده در افتاد پیش خدای بچند آنکه دم داشت آن چنین بتن در یکی حله دیدار داشت نشسته پیش جبرئیل امین بدینگونه باشد سر انجام کار برایم را اندران جبا بگاه زد و نفع یکے بوستان آفرید دلش با خدای جهان است بر و چاه روشن شد و دلکش عیش بچاه اندرون جبرئیل خدایش را بنده زان سیر دو صد بار از آن خوش گشته بود اگر حور دیدی رخ روشش بآب اندرون صفت خوش بدل گفت باین کمال و جا یقین آشکارا می دیدم بیا ز روز و کردگار جهان بگویم چه هنگام گفتن بود بدان پیش فرنگ آن خوش هر آن کش عنایت پیدا کرد	زاری کردن سباط پیش پدر رحمت یوسف نگذند آن بیگانه را بچاه بخون درشتند و کردند تر همه بر و فرزند را انتظار دلش اهرام اندر زمان گشت بنزد و مر زود گشتند باز چو آمدن شبانگه بر فتنه پاک شبانگه چو ایشان فرزند آمدند که یوسف بداد بلا اوست
---	--	--	---

سبک باز پرسید که گفتا چه بود نه بهیم همی راحت جان تو سر اسر غولوان دیده بود برفتم یک ساعت از تن تو دراندر بنگاه بگذاشتم یکه سوی پیرانش کن نگاه بیاوده یکم خون دروغ چو بوی خوش او ایشان را خوشید بروی اندر افتاد آن خرد سرانجام چون شدنش شاد چنین گفت ای پیر فایزین میان تو و پیر و فرزند من نشان بداد دست آورد چو باز آمدی خون فروزی دل جان من کی پسند کن بگفت این از درد شدن تو چنان بود یکسان گیر بود چهارم دکنون زندگانی بیوسف مرا جان دل به کجا در لیا نکوروی فرزند من در لیا شکفته گل اندر بر در لیا آن گرانمایه در پیتم در لیا آن فروزان خرد در لیا که اوست و من نه بودم جوانی چو گل تازه در گشتا	تقدای سپهرش به چشمت خرد چه آورد و حکم خدایت بگفتند کای باب بهنگ با بیا بر ندان شدیم خوشدل زافت کجا آگوی و آشتیم بدان تا بدانی نشان تها آوردن پیران خون آلوده پیش پدر خون اندر شسته آنجا بر دید گفته دم و چهره چون یک بنالیه بهیم بکر دگار به تنابر و نرفتی از پیش روان من و جان به بند من مرزین نشان بی به کرد دل و جان یعقوب سوزی که خورسند با هم یوسف بدن دگر باره از پیش دل شد فراقش بجان آتش اندر که شد کشته جان آنی بدان شادمان بدان گاه که گشت نبی او به بند بیا و خزان او فاده زیبا که همتا نبودن جدید و دیگر در لیا آن لایحه بر نشدای و نیکی بر فغانه شود کشته و پیران را به کجا	امید دل کام جانم کجاست بگویم کز نیم جانم خلیب بیوسف ترا فرده با دانه به بیم با هم سر اسر کرد یکه گرگ نرود وی را به پس آورد دلاوی برده بین خون آلوده پیش پدر تو لعلی زین بر میسرش دل بدان بهوشی بود یکسان در آمد به فریاد بانگ غول چو از پیش چشم نه تنها شد کنون خون او در میان گوا زیوسف مرا یادگار آمدی کجا با شد این ادو این اوری من این گر خواب اندر تو دگر باره آن مرد چون مرده دگر چون به پیش باز گشتن تن چنین مرگ اگر در پیش شد در لیا در لیا دل جان من در لیا چنان زاده سر و جان در لیا فروزنده خورشید یاه در لیا آن گرامی فرخ بهر در لیا آن پدر خواندنش ایکاش رفتی چون صد بار آنم چنان بود که او هر گس	چرا او نه اندر میان گشت همه برده صبر بر من در کز گشت پرداخته این سر که از مالک این بود پیش رو تنش خور و جاننش به زندان نهاد و نیز و یک آن پاک تن در و من که میداد چون فر نماندش در هیچ زور و توان ببخ اندرش اختر دل فروز بدانسان که بر و بخشید دیو شدی و به تنها چرا آمد پس آشفته و بر نشان گواست نکو نشی و سخت زار آمد که بجای خورشید خون آورد ز جان دل دیده بهر بد روان درش را در و مرده بر آورد و در گفت ای دای من مرا راحت روح پیش آمد که بی او سیه گشت سامان در لیا که بر کندش از بوستان که پوشیده شد زیر مرغ سیاه که بر مرگ وی سوخت جان پدر با و از بکیر و شیرین زبان بدی مانده آن سر کار کار بسان و با بین گور و کفن
---	--	--	---

کنون مرد او سپهرین ملل از ده گرامی تراز مال و جینست چو بجان شود چشم تار یک تن بگویم که فرزندک خوشیستن ز خلق تو گرگ آمد او را بخورد یهود او شمعون رو بیال آن بر آورده هر یک بجهان و ش پدر چون بدانده پسر بگریه چنین گفت محنت رسیده پدر شمار چنین را بودن سحر است گر آنجا شمارا بدی دل بدو کرده مردمانده پیل مست که هر ده و بیدیش بدندان بداد دیدتان یوسف را بباد بگفت این پس پیرین کرد با سرا پای آن پیرین بر دست سبک باز پرسید از آن ده پسر بگویند از نو که چون بود کار زمانی همه سوی بازی شدیم یکه گرگ ناگه بدو باز خورد چنین گفت یعقوب و شون و آن چرا اند پیراهن او دست پس نخین آن پیرانش چو سید ایا کاشن گرگ را زدیده پیر یوسف نبود دست آهنگ گرگ	بچه مال اندر سر و چشم و و کاین پوشش آن غریز پیش در جزایم بنامش کفن بیارستم اندرون سپهرین مراسبه گرانایه فرزند کرد ربا لون استا خرد دیگران بجان روانش آن فتاده جز بدانگونه شان ار و خسته و ز در دل و جان آن بچه چنین گواری نمون سحر است کنون تان نراندی همه دیده دیران ز و ز و و و و و بدر دو را خیره گرگ تنگ بداد یقه می خوش داد نگه کرد بر وی نشیب و فراز ندید آن نشان از پیر سوخته کاین شاخ غم چون بر او کرد چو بتیاره پیشک ملل از ده ز کید زمان جلا غافل بگویم ربو داز چراگاه بر دو خورد که بهوشم می خیره ماند بجان بدانسان که بر دو ختم آن گشت اگر گرگ دیرا بر نه کشید کم و بیش ز و باز پرسید ندیدست قان زده گرگ تنگ	من این سپهرین گوش افرو که تاس من بوم زنده اندر ده برم همچنان پیش یزدان بگو بیازی فرستادش سوی د خدا یا تو زان گرگ دادم نوا چو این بشنودند و بیدار شدند ازان رو که این گرگ ایشان شده هر ره از در و فریاد که ای شیر مردان نام آردان سیر دم بدست شما کو و خدا گر هر سد شمارا ازین همه با خردمند و رای دمی بدین داور می بدین دست مرابیدل و بی پسر کرده اید همی جست بر گزیر سوختن شگفت آمدش بود جانی خود آغا ز این مستی من بگو به یعقوب گفتند هر دو پسر نشان ندیم یوسف بر در چو چشمش بسیار تافت تا خیره که چون گرگ مر و یوسف کشید اگر بود یوسف بر نه بخت ندانم که این استبان چون بدست دل پاک یعقوب را شد دست و لیکن نمود از آن تنش و	ز بجای نود ز شویم از هر گوی این نود بسیارم این سپهرین چو غایم برادر که ای زده نود ز چشم سرم شادمان درگ ز جان دلم این مصیبت بکا همه خوشین بر زمین میروند که حویده جان یوسف شد همه خوشین از انان کشان دیران کرد آن نیرنه مران بر دم من اندر ز با هر یک چو گویند پیشین جهان آفرین به کمر برادر زارید گوش بگید اتان این و خندیدان جدا به یک خون من زده اید ز دست فرزند آن گزین دل پیرانشن سو و در گرفت قضای بدین بیت چون بود که ای پاک دل کار دیده نهاده بر من جامه با پیر شد آن گرگ و ما پیرین بیا تنش بر اندک آنجا بر نه بر و یوسف بر نه تنش پیرین ندانم که یوسف نهادن آن گشت هر گفتار ایشان و غمت که چون یافت یوسف با و
---	--	--	---

گرشن ل بدیشان بهرین دگر دگر گفت همچون نشان بدین برایشان هم اگر عذاب شد ازین درمی گفت با پیشتر کجا برود و او را چون خورشید همی گفت این نشان خونین بر میانان همی بود با خوشن و مشتم گشته پاک بچنان شد که آوده چغام گفتارشان نشایم ایدرم اکنون همه هم اندر زمان هر ده از پیشتر بخونش سرشتند و در دندتر بگفتند بیدادین گرگ کرد بخون مزور فرد کرده رنگ زبان عبادت همی گسترید چنین گفت آلی ز لای پیش بدانم که این گفتار است پرسید یعقوب از دوزبان چرا خوروی آن کام جان را چه بدیدی از من که در پیش زیوسف بدل در چنین دوا بجائی که بدیدم آن زن بدینسان چرا کردی بچنین که تازنده ام یادگار بود چو نشیند گرگ این بختها	که ویرا بگشتند جای نمان بدینگونه سبزه نیاید بدن بلاز آسمان با شتاب آمد همی کرد زاری بدان پیر چگونه تن نازک در پیش همی کرد بر پیشتر رستخیز همی کند جان همی گشت تن سبک بر بهانه پیشان شدند بدان گونه زشتی و کردارشان بجویم ویرا مگر در همه نهادند چون یوز بر پشت و آوردن اخوان گرگ را پیش یعقوب تن یوسف این سنگین گرگ همان خونش آوده بر چرخ بزدیک آن کو عباد آفرید باجمال و اعزاز اسامی خوش ویانه در عیون و پیراست سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ مرآن آفتاب روان مرا بدینسان گسستی زیو بنزدن که اندر جهان زنده نگداشتی چرا سوزی و تاختی زان همه مرابی روان کردی و بی تو بگور اندرون غمگسار بود جواب دادن گرگ به یعقوب علیه السلام مرآن منسوخ غمگسار مرا چنین بی سپهر زار نشانیدی تن ناکوش را گسسته زخم مرگوسپندان از آن پیر کجا خوروی اورا من بیاگو بگفت این بگو است از درد یعقوب از زنده دل غمگسار	ازان ست که خلق این بخت اگر خون او بختی بر زمین شدندی بختی زمین در زمان چه کردی بدان کو دیک پان که پیر پیش هست یکسر دست همی بود با جان شیرین بکین شنیدند آن گفتار سب نیاز زده دندان و چنگ دده تر کام دل رفته دام آده بدانی که این محنت از گرگ بود گفتند گرگ که چو شیر زیان کشید روی را به تیر و پیر دران گرگ چاره و بیگناه زرد دل و جان بیایست ز اخلاص دل مردار بخواند کینم این سخن را از جیب و مان سحر از زبان بر کشاد که ای پیر فاکر نامهربان مرآن هوش جان و کار مرا و گیتی هستی برافشاندم و زاندام او سیر کردی شکم که بار و گرانبار و فریب مگر بازایم یکموی او شکست همه خاک اگر دگر یعقوب از زنده دل غمگسار
---	---	---

بفرمان یزدان زبان بگشاید خداوند که دست بر احرام معاذ الله ای سایه دادگر یزدان که گردی او درین چو در گویندست می سنگرم بدو گفت یعقوب پس باز گوی چنین گفت پس اگر گانه گسار من او را بخورم نماند خیزان که او را دو فاخته در خجل آید آوردن گرگز نزدیک من بپرسید نیز از گرگز باز نشکارت چه بود است امروزی یکه بنواگر گانه زده من از بهر آن بجای شهریار بامید آن که زنده دشت دور بمن باز خور دندان ده جان بدینسان کشید زنده است مرا چو یعقوب بنیاد گرگهای بنالید چون مدگر است زار بیاتانگر یسیم با یکدیگر فراق بچو با تو نیست کرد فراق پس مر مرا بست کرد همه گفته زنیسان آخته باد که او را همان زنده و تیار بود بفرمود دادند و پرا طعاه	چنین گفت بنیسیه یار زاد تن پاک پیغمبر الله السلام پسندیده بنیسیه برتر نیز دیک او خاک بوسید سوال گردون یعقوب علیه السلام از گرگ که چون بود احوال آسمان او که پرده نذر دشتی کرد کار نماند کسین جز جهان زمین سپه شمس نرو و در دار سوال گردون یعقوب از گرگ بار دیگر که اگر شد من پوشیده از که آغشته چنگ و دندان بگو بدین دشت کنان شام ده همه گرم اند جهان گوار و زان گمان باز یا بزم گر بچاره گرفتند اندر میان جواب گردون از احوال خود خاندن بجان نذر تو نماند شدن انکس باران چو بار تو بر بچو بنشین من بسپه فراق پس مر مرا زار کرد بیگان بپا و بست کرد همه ریخت از دیده خونین همان محنت و رنج و آزار بود شکم سیردان دشت کاه	بمن خسته دل بدگالی مهر نخور ویم هرگز نخورم خود که شتم بنزد یکا فرزند تو من از گویند تو بنیسیه سوال گردون علیه السلام از گرگ مر او را که بود که کشت و کوفت کیم من که بر خلق پرده در همی چو بکشید گفتار گرگ بدل گفت کیم از آمدید سوال گردون علیه السلام از گرگ بار دیگر تو اکنون مر از دل خوشی ز تو اینچنین در گشتن جواب که از من یکی بچه گشته است ز هر دشت و هر دشتی خوش کنون نذر دشت فرزند تو نماند سم از هیچ درخاوشان جواب گردون علیه السلام از گرگ چو آگاه شد که چه ناله است چنین گفت کای گرگم کرده است ترا و مرا هر دو محنت زبونت فراق بچو مر از در جهان فراق بچو پیش تو بر دکان غریبان شده که باوی هم چو یعقوب بل خسته خمرده دعا کرد و چسبید کرد کار	که از امر یزدان کی آید نگاه اندر ایشان بنیاد ندیدم خود آن پاک و بلند نیارم بهر پیران بنیاد دل دیده و جانست چون بوی هر چه آید نرم و زرد ز من خدا کین داد آرم بدانست آثار بنیاد گرگ نباید کنون پرده شان در دریند خود پرده پوشتن بران از دل من نکل نشوی که ای پاک پیغمبر کامیاب همانا بکفان شام ده است بکس نشانهای گویش همی گشتم از هر سوی آرم سرانجام شتم ز قارشان کنون پس نیست فرمان دلش این تیار باله است ترا هجت امروزیان کسرت مر او ترا هر دو بچسبند پراکنده کرده است هر دو فراق پس جان من دکان نزار می خسته از دیده هم غریبان یار با آن دده بران گرگ دل خسته سوگوار
--	--	--	--

چنین گفت الهی بدین بزرگان پس نگار و لاد خود کرد و کرد خدا از زمان شما اگر است کنون صابری شد و دلایل گفت این زان پس گشت بدل گفت ای دل کون پاد شبی پیشیت آید سیاه و در یکی آتش است این زان پرسید پس گفت این حکم داد سخا به بیت اندر بلا نمود یک خانه پر خوار و در دست دران خانه یعقوب نام جزین کردی که پیش کم سگس و در دادم و خوش بهان سے زان خون از فراش کسے کوچو یوسف پسر گشت زیوسف کون اندر به خن شیدم ز گونیده دل فرو چهارم چنان بزر حکم اله یکی پرنهر مرد بد باشکوه چو اندر زه نزد آن چاسار بفرمود تا کس بنفشه پسین بند بشری کجا شود تا خن و در دلو سرباشتاب ندار کرد گفتش بدان پاک	بختی بر بچه باز من سان چنین گفت یعقوب فرخنده ولیکن شمار سوئی اور هست که در کار با صبر باشد جلیل صفت یعقوب در فراق یوسف علیه السلام هم از این بختی و محنت گذار که هرگز نخواهد شد زان که نتوان نشاندهش تار ترا اندرین همه کردن نکو صبر می کن کون که در با دران خانه در شد بهشت و نشانده از دیده خون بودی بجز نوحه ای که بیتار بودن نهاد در رو بر میگردد تا که گشتش ز خون زان نشنید باکم	برو این غم آسان کنی اگر نگر و نفس گشته کار تان پیدا من این تان نکوئی جهان آفرین پس بود مستعا صفت یعقوب در فراق یوسف علیه السلام ترا روز شادی آرام شد فتادی سپید با در ماندرون درین بود یعقوب بنفشه را که این آن هست که پیش بنا کام یعقوب با سرخ شاد در اسیت الا حزان تا دند نام گشت از همه کام چون پیش شب و روز با در و نوم نوحی ز بس ناله و نوحه زار زار که شن دیده زان دلی نور ز یعقوب کیچند که دیم باد	که در وی ندانم ازین مصیبت بچشم شمارشست که در تان مرا اندرین درد و غم صبر باد بدین صفت پیدا و فعل نشان بدانسان که در بازماندی شکفت ترا داغ و در آمد و کام شد نخواهی الزان هرگز آمد بر که آمد بر و جبریل رخداد که مارده خواهم غم با تو گفت دران درد و تیار کردن نام که بدخانه خزن اندر مام ز تیار بجان فرزند خویش زمانه بنودی نگر بسته گشتند با و چو ابر بهار رو بود حق و معذ و ر بود که بنیاد تیار او چون قناد فر و خواندن داستان حسن ز جنت بسنجیده بر کش خلیل یکی پرنهر مرد کاری کریم شب روز کردی مهر و شام یکی زان دو بشری دیگر بشیر دو دیدند یاد و مشکین حسن که بر شاخ سپید نوح شکفت بدان لوبشری بان داوود که بر خیز از انجا و درین نشین
--	--	--	--



بدلوانم درون رفت آن پارس تو پنداشتی که سوسه بخت ز لبش رخسار آن کج پیش یکی نور پیوست از و بر سپهر نهادند رخ پیشی بر زمین زین پیش دادار بوسید لب بشارت ز بشری بالکاسرید سکاس مالک آمد سوی چاه سا علا نیست این رخ را پیوست وزان نور تابان دور جهان یکسازاده خواندش یکی بنده اند شیرم که از نزد آن رفت چاه که خواند یوسف رسد و شستند بگفتند با هم هم اندر زان چه شاید بد این می این پیکار دو دیدند بشتاب تا چاه سار بدیدند انبوه دور است بزن و یک کار که بوی رنگ برآوردند از کوه شمشیر بپرسید مالک زان ده جوان مرا و ازین رخ چه پندم هم این چنین داشتمون بر مرا و ازین عجب است هر عظیم شست و دست تابان گردانده چو بختش کردیم هر گود چاه	بر آید بخت بشری بقوت زین همی برزند و قوس رشید بدیدند در چهر و چهر خویش کز تازه شد نور تابنده بگفتند بروی هزار آفرین که بخشیده او نیست فریاد که نوری ز چاه اندر آمد پدید فروزنده خوشید و دید آشکار مرا زین گر انعام ترایست رسیده سر نور بر آسمان یکی مهر و ماه درخشنده خواند	چو آمد بنزد لب چاه سار نگه کرد بشری و فرخ بشیر ز چهر بر کشیدند او را تمام برآمد دل بر دو بنده بخت چنین گفت یوسف بدان بندگان مرا و ازین سحر و آفرین بنیایا بینی که در جای آب بشری چنین گفت شده پدید هما کاروان شد نظاره بر ز باساکش اندر گشت گوی ز گفتار و کردار آن گران	خبر یافتن خوان از بیرون آوردن یوسف بدیدند خوان یوسف زد نیمه گستر و یاد نرم گر داد سن از درهای ز چاه بزدیک چاه انگلی یافتند ز کشور به کشور جهان فراخ بماند نبرد برادر شگفت بدشنام دادن بان کرده چو خواست زین کوه کرد چو باشد شمار چه بدست دشمن است میوه و ناسا خوش گر نیند و زو و کشیده شتم نمان شد ز چشم سر آفرین چو گفتن آسمان که چو
---	---	---	--



بگفتند با یوسف با همسر تبرید یوسف گفتارشان پس ایستاد و سخت فرخنده نیاست گفتن که بند و نیم ولیکن بل گفت با آن خدا بهری همی گفت کای تهران شما چون شبانید و در آن بود و در جهان جانی پیدا چه باشد از تخم مهر افشاید ز دل به شما مرسانه کنم یسود از گفتار یوسف بدید دل تحت از آن نشسته خیز چنین گفت ملک سرانجام و سیدی ستانم کنون از شما مالک چنین او همچون بجا اگر میباید چه خبر در بار گشت از میان که بگفتند بدانیا آن پیر و زوجه فروختند کان و آن گشت هم اندر میان جبرئیل و خدا نمان از هر کس و شکبار همانی که بودی بجا اندر تن خویش را قیمتی ساخته چو بفرود خندان بهر بند را بدان تا شود هیچ شان هوا	که هر جز برین چیز گوی در گفتارشان به چو کردارشان که امی تو آزاد و پاسبند بگشتند پیش گر بگفتیم که همواره بودست با شد بجا خرد و در آن بهر گستران که میمن که با من کنی این ولیکن شود بهد از آن گشت ز بهر می خوشم و کین بگفته بدشت اندرون تا شبانی بنالید و بارید و نازید بندشان از شهر بهر بانی بدان که بید جویان پی ز بهار بدان تا شود و پیر از هم که هست این تجارت برافرو همه در بند زده ز زنگار نه بزد و درم کم خود به پیش سند یوسف و آن در مباد خرد بود و خرد و دل شاد و جا	هم اکنون پیشتر بهر اید بار بهر سید از و مالک و غم و گفت ز بهر دید و از بهر آن گران تا کام گفتش یکی بنده ام از آن کس بجا بهر آن گشتاد چه باشد که اکنون نگرانی بناشد شب تیره اندر جهان مرا با شما بعد ازین جنگ نیست از از اسنان شود دل اگر بسته باید چه بنده کمر بهری بسته لایه گستر بسته بر سودای و الش پرت مرا این بنده را با عیب چنین بها جاده دارم که بدیم بسته ولیکن بجا بهر ایم بسته نخواهم که میباید ده درم بگفتند که نیست ازین پیش نیست بهتر ده درم قلاب و شربت بند و دل نشان سوسه و شان	بزار میت از تن روان دور ای با تو خوبی و در بند جفت ز مالک نسب که یوسف بهمان مرا این بهر آن را سر افکنده ام بفرود یک خوان زمین بوسه داد ز دل کینه و دشمنی بر کنسید که ز در و ز باشد سر انجام آن دل بهر از آن تان تنگ نیست سر از پیرید همچون سربسته بفرود شما به که جاسه در بسته شان گفتار با دل خرد به کینه ز کینه انگشت و دست بناشد خرید کس در توین ندار و چنین جاها بهر کس درم از روی تو آرد بجا رضای تو جسته شود و لاجرم شمار بادی که بدی این دوست فروختند آن بوشان فروختن غرض بود بهر و شان در آمد بر یوسف نیک را که چهره در آینه خود بهترین نکو تر خودی همی زافتاب همی در اید این سخن پیش کم خط دست شان خود اندر زان بدان بهر مهر و دستخ فهاد
آمدن جبرئیل نزد یوسف علیه السلام			
همان از هر کس و شکبار همانی که بودی بجا اندر تن خویش را قیمتی ساخته چو بفرود خندان بهر بند را بدان تا شود هیچ شان هوا	سلا مش و سنان از کردگار وزان هست جنبه فراوان بهای تن خویش را شنیدی بدانند آن درم چند را وزان پس بهانه یافتند بکار	چنین گفت از قوتان آن بجا اندر و در چهره دیدار فروشدت اکنون بعهده دار از آن ده جوان لنگار و خط ز و دوش و تنم و جان	چنین گفت از قوتان آن بجا اندر و در چهره دیدار فروشدت اکنون بعهده دار از آن ده جوان لنگار و خط ز و دوش و تنم و جان

نمای (دوی)

چنین بنوشتند که بود چون یک بنده بودان خانه زاد ولیکن بشهری غریب غنیم بودادندان خط و گفتند باز یکه آنکه بے نعل و بندگران سرویکر که باشد بره اندرون چهارم بری تابان جاگاه گرفتند پیمان و دادند دست بدان تا بنید پاسبند غسل مرا و را بشین بر پیشین تن سجده کرد و دست در رانها گاه نهانی چنین گفت کانی بکار خدا یا از ان روی بر تانم بدینسان می گفت بادل تن هر انسان همی اندر هر شک بسا مان رفتن می سازد بشد با سپهر نرد مالک سر از مراده تو دستور تا با سیاه الکر چند بسیارم آزرده اند دم تا قیامت بر ایشان بر بشد با سپهر یوسف مهربان ندانست رفتن بر بندان با تهن درون پاوتن بکار یسود از ان جمله بیدار بود پذیره شکش زو و در بر	یسودا و شمعون سبیل دین پدر مادرش نام یوسف ندا که آن پیمها هست باو مقیم بران پسر مهر مهر مرشد نزاری تولدین بنده را کیان بود جای او بر بیرون حرن که هرگز ندانند بدین گوشه بدان تا دران شرط ناید سسی سروان تازه شمشاد چه ناخوشن بشین لباس سجده آمدش یاد از آن بجا ترازید و خود تو داری کمال بدنم کنون جزایا فقم نه آگاه زمان جز خدای جهان که ابر بهاری بر و بر شک بر شتر سجده گویند بار چنین گفت کای مالک فدا یکه بسپهر تا بر حبه راه مراد شدند و پیر و رده اند که کار من آن ایشان بود	ریا لون و قنقال و لادوی بجا فرخنده مسر را بر بچه دم کزینده پای و در زوی کر مرا این پنج را شرط باشد چار و اگر آگاه بدینانی او را نشستن بر خاک پاوان نهادند این شرطها بر خشت پس آن ده جوان بر چاه سا بشد مالک غره اندر زمان یک بنده بوشن تیر زو وزان کبر و آن طلعت شین بچاه اندرون من خطا کرده ز نادانیم عفو کن مر مرا تن و جان سپردم بحکم خدا مرا انجام آنکس که بسیار با چو یوسف بدیشک شد کار همی رفت باید شدن ناگزیر مر آن ده جوان در این گم روم روی ایشان میری از و مالک و غره دریا گفت	و او شیر و ستا فر گنج دلم بدان مالک غره کج کرم کرستن چو ناد و بر مرگ سپهر بگویم یک یک سپیش آنکس که او نیست سر و سر و شین نه بالای او خشت او آن بدین شرطها بیع شان شد بعد اگر گفتند حاسه ترار یک بنده نهاد بروی گران سپهرش بدان بنده شین پسندیده شد قیمت خوشین تن خوشین را بهما کرده ام که عفوست و عفوست بفر به خشت و سپهرست به بند گشتا شیدش سوی بارگاه کسان وزان پس بخواست بودن یک حاجت این بنده را که بیا ساید آگاه دل در برم بوسم سر و شین شان اندک که رکعت میدون خود بافت خرامان بدان بند و غل گران چنان بست و خوار و زار و تبا مر آن همیان را بر خفته دید دل خسته از دیده بیرون بفرید بسیار و شمرید خشت
چنین بنوشتند که بود چون یک بنده بودان خانه زاد ولیکن بشهری غریب غنیم بودادندان خط و گفتند باز یکه آنکه بے نعل و بندگران سرویکر که باشد بره اندرون چهارم بری تابان جاگاه گرفتند پیمان و دادند دست بدان تا بنید پاسبند غسل مرا و را بشین بر پیشین تن سجده کرد و دست در رانها گاه نهانی چنین گفت کانی بکار خدا یا از ان روی بر تانم بدینسان می گفت بادل تن هر انسان همی اندر هر شک بسا مان رفتن می سازد بشد با سپهر نرد مالک سر از مراده تو دستور تا با سیاه الکر چند بسیارم آزرده اند دم تا قیامت بر ایشان بر بشد با سپهر یوسف مهربان ندانست رفتن بر بندان با تهن درون پاوتن بکار یسود از ان جمله بیدار بود پذیره شکش زو و در بر	یسودا و شمعون سبیل دین پدر مادرش نام یوسف ندا که آن پیمها هست باو مقیم بران پسر مهر مهر مرشد نزاری تولدین بنده را کیان بود جای او بر بیرون حرن که هرگز ندانند بدین گوشه بدان تا دران شرط ناید سسی سروان تازه شمشاد چه ناخوشن بشین لباس سجده آمدش یاد از آن بجا ترازید و خود تو داری کمال بدنم کنون جزایا فقم نه آگاه زمان جز خدای جهان که ابر بهاری بر و بر شک بر شتر سجده گویند بار چنین گفت کای مالک فدا یکه بسپهر تا بر حبه راه مراد شدند و پیر و رده اند که کار من آن ایشان بود	ریا لون و قنقال و لادوی بجا فرخنده مسر را بر بچه دم کزینده پای و در زوی کر مرا این پنج را شرط باشد چار و اگر آگاه بدینانی او را نشستن بر خاک پاوان نهادند این شرطها بر خشت پس آن ده جوان بر چاه سا بشد مالک غره اندر زمان یک بنده بوشن تیر زو وزان کبر و آن طلعت شین بچاه اندرون من خطا کرده ز نادانیم عفو کن مر مرا تن و جان سپردم بحکم خدا مرا انجام آنکس که بسیار با چو یوسف بدیشک شد کار همی رفت باید شدن ناگزیر مر آن ده جوان در این گم روم روی ایشان میری از و مالک و غره دریا گفت	و او شیر و ستا فر گنج دلم بدان مالک غره کج کرم کرستن چو ناد و بر مرگ سپهر بگویم یک یک سپیش آنکس که او نیست سر و سر و شین نه بالای او خشت او آن بدین شرطها بیع شان شد بعد اگر گفتند حاسه ترار یک بنده نهاد بروی گران سپهرش بدان بنده شین پسندیده شد قیمت خوشین تن خوشین را بهما کرده ام که عفوست و عفوست بفر به خشت و سپهرست به بند گشتا شیدش سوی بارگاه کسان وزان پس بخواست بودن یک حاجت این بنده را که بیا ساید آگاه دل در برم بوسم سر و شین شان اندک که رکعت میدون خود بافت خرامان بدان بند و غل گران چنان بست و خوار و زار و تبا مر آن همیان را بر خفته دید دل خسته از دیده بیرون بفرید بسیار و شمرید خشت
چنین بنوشتند که بود چون یک بنده بودان خانه زاد ولیکن بشهری غریب غنیم بودادندان خط و گفتند باز یکه آنکه بے نعل و بندگران سرویکر که باشد بره اندرون چهارم بری تابان جاگاه گرفتند پیمان و دادند دست بدان تا بنید پاسبند غسل مرا و را بشین بر پیشین تن سجده کرد و دست در رانها گاه نهانی چنین گفت کانی بکار خدا یا از ان روی بر تانم بدینسان می گفت بادل تن هر انسان همی اندر هر شک بسا مان رفتن می سازد بشد با سپهر نرد مالک سر از مراده تو دستور تا با سیاه الکر چند بسیارم آزرده اند دم تا قیامت بر ایشان بر بشد با سپهر یوسف مهربان ندانست رفتن بر بندان با تهن درون پاوتن بکار یسود از ان جمله بیدار بود پذیره شکش زو و در بر	یسودا و شمعون سبیل دین پدر مادرش نام یوسف ندا که آن پیمها هست باو مقیم بران پسر مهر مهر مرشد نزاری تولدین بنده را کیان بود جای او بر بیرون حرن که هرگز ندانند بدین گوشه بدان تا دران شرط ناید سسی سروان تازه شمشاد چه ناخوشن بشین لباس سجده آمدش یاد از آن بجا ترازید و خود تو داری کمال بدنم کنون جزایا فقم نه آگاه زمان جز خدای جهان که ابر بهاری بر و بر شک بر شتر سجده گویند بار چنین گفت کای مالک فدا یکه بسپهر تا بر حبه راه مراد شدند و پیر و رده اند که کار من آن ایشان بود	ریا لون و قنقال و لادوی بجا فرخنده مسر را بر بچه دم کزینده پای و در زوی کر مرا این پنج را شرط باشد چار و اگر آگاه بدینانی او را نشستن بر خاک پاوان نهادند این شرطها بر خشت پس آن ده جوان بر چاه سا بشد مالک غره اندر زمان یک بنده بوشن تیر زو وزان کبر و آن طلعت شین بچاه اندرون من خطا کرده ز نادانیم عفو کن مر مرا تن و جان سپردم بحکم خدا مرا انجام آنکس که بسیار با چو یوسف بدیشک شد کار همی رفت باید شدن ناگزیر مر آن ده جوان در این گم روم روی ایشان میری از و مالک و غره دریا گفت	و او شیر و ستا فر گنج دلم بدان مالک غره کج کرم کرستن چو ناد و بر مرگ سپهر بگویم یک یک سپیش آنکس که او نیست سر و سر و شین نه بالای او خشت او آن بدین شرطها بیع شان شد بعد اگر گفتند حاسه ترار یک بنده نهاد بروی گران سپهرش بدان بنده شین پسندیده شد قیمت خوشین تن خوشین را بهما کرده ام که عفوست و عفوست بفر به خشت و سپهرست به بند گشتا شیدش سوی بارگاه کسان وزان پس بخواست بودن یک حاجت این بنده را که بیا ساید آگاه دل در برم بوسم سر و شین شان اندک که رکعت میدون خود بافت خرامان بدان بند و غل گران چنان بست و خوار و زار و تبا مر آن همیان را بر خفته دید دل خسته از دیده بیرون بفرید بسیار و شمرید خشت

ایا کاشق ختم شدی هر دو کوه یو دای میچاره و مستند بدیدند هم زان خود را نیاید جدا هر یکی را بر در گرفت چنین گفت یوسف ای عزیز مرست تشبیه دیوانه است بنادانی و جلم آزرده اید که پیوندا که یزدان لبست گرفتم که راه نادیده پیش فلکند یک تخم زنده زمین کنون آسمانی چنین قضا پیر سید ازین نشان آشکارا خود آزرده هست آندل هر یک کنون عذر خواست که آن جان بدر دمن خسته بیکانه از هر یک که میخچه یافتند یوسف از فرزند نیک خو دل جان بخش پدر خستیم مرا یاد او چون ز مادر در بد و گفت یوسف که ای کامل تر اهرام نیست بر من روان بباد من بیکس سرزد فرو مال نشان مست بنهر من امروان خردوان عاجز نماد شناسی و رانه پدر	نزدیکی چنین روز و اثرش همی گفت نسیان بر باک سر پای گشته گرفتار نبند پس آنکه غریب و دل اندر گرفت همه مستان و همه بخت که تشبیه و بند دیوانه است مرا خسته و بی پدر کرد ز یکدیگر اکنون بخواهد که باز نه بنید از روز پیش که بارش فراقست تا او ختم یکه حاجتم هست سوختن مگر گردش روز و شواخوا روا نیست آنکه شوش گناهی بخیزش نباشد گران غریب دلیل زنده و تباه کز و شرمساری همی یافتند همی خون چکانید ازین گفتگو به بدانشی و دوزخ افروخته که نسیان نمایم برای دوزخ تو باری نه شرمسار و خجل همی دل همی در دل مرا یتیم و اسیر و تبه دل شده که داد آید از روز هفتم که شادی نخواهد بدن هرگز به آهوشمارند از روز منهر	چیزین بی تو از چرخین بر از آوار او خفتگان سبزه چو یوسف بر نشان بخت چنان زار گریست بر خشتین بد نسیان شاکام از استبد چنین او دکام شاقین و لیکن نه هنگام بند شقی فراقی که در آتش افروخته گرفتم پیش اندرون یک نفر قلم رفت و حکم قضا کرد که از من باز آذرده بحر باز را و دل بندید پیش پتنه فراقی شش خسته اید بگیرد مال این از دوا و گر همی گفت نسیان ایشان بتریزین چه باشد بختی بسیار همی گفت ای دای بایران چنان مرست شد نام در جهان همی گفت از نسیان گریان خودی بسی دوستهای گران فراش کن کن که مان مهر کن هر جا که یمن یتیم و اسیر یقینان همه بخوار و عاجز بود هر آنجا که باشد کی نبند بخواه یک سبزه پیوندا	که یوسف پر دزدان به بند بجستند از خواب شوریده نشان بند زد یکم ایشان که بگریست با او زان زمین به بنید از نشان که بنید بدیدند هم کامه خوشین که هنگام مهر و گم آشتی است که پیوندا ازان شود خست که هرگز بنید چشم پدر سروصل ماران گویا کرد در دمن سمانه سوی پدر در اهر من مساز بیکه پیش اسید از شش با یک سبزه اید به تیار و آزار و در پدر فشانند از دیدگان خون که باشد که از کشته شرمسار چگونه ز بیم از خدای جهان که راجا و دانه خانه نسیان دریده دلش پرده هوش مهر و لیکن قضا از بند و از شرم بدل در نگارنده کن بهر من نوازش کن او را و اندر پدر که کشان نباشد که در شش همی دار و دل او را غریز که پیوندا درم باشد او را بهما
---	---	---	--

سن ادر و زان بی بهانه ام که دیوانگان از در محبت اند هر آنجا که زدی به پیی در چو پیی کی روزی چای حقیق هر آنکه کسینه کس بر پدر بجایان تو که من بر ازان بود بپوشید شای چشم پدر و کرد پسود او هر یک که بودند پاک ز ماسه بداندان و شایان اگر چند بر خورده و شایان چو برید شایان و هر چه گرفتند کسینه زادی خود سر انجام یوسف بشناختند کشید اشتر از پیش رساربان شب تیره چون وی دیو فرزند سحر که بنگام بانگ غار چو یوسف نگه کرد آن گورید چنان گورید و بر در گرفت از دای های گشتن سبزه غریوان همگفت کای مادم که چون زار و خوار شد چون بسبب شور بختی و سختی که دید دل ز مهن زود برداشته سر بخت من چون گشتن ساز شد ز من هیچ آزار شایان نوجم	چنین بنیاد و سر افکند ام گرفتار بند و غم و محنت که باشد گرفتار غسل و توبه بگو یاد باد آن اسیر و تیم که در وی نباشد شایسته رسانی بدان سپید بخت بود هر آنکه از ایشان گشتند ازین غم بس بر فشانند خاک چنان از ره جو شان گریبان چو وی چنان ز فرمود شایان ببین در جو شید شایان کن ولیکن گشتن نمیدانستند بماندند آن باده کاران خجل بر فتن در آمد پیش کاروان فرزان ستاره ز جوی بلند	هر آنجا که دیوانه سینه کی من افر و زان بسته دیوانه هر یاد کن مرا که من نیز بهم که به حرم و بی رشتی و بگناه بدان ساعت اندر زین کرد بگفت این کس هر کی را بعد غریوان همی شد کسینه از ایشان بر رخ دیوانه که هم گشتند اول از ایشان بخت چو بر بازده گوهر آبدار اگر چه چندی ز بهر در بود چنان بود که کفای الله نشانند آن بخت از زانو زین مال شد دست و پا نشانان شتر در بیابان دود	ببخشای بروی مهر اندک که از کوشش پیوند بگازد بد زدی شدیم در جهان گرفتار بوده زین برف چا بدان مایه جان پدر شاک بهر در گرفتن مهر و وفا همی رفت گریان گدایان ببجایان آن کودکی مستمند ز دل شان گشتی بر فرو بدند از یک کان سر انجام برادر بهم آخر برادر بود قصای خدای دگر در بر فرانچه اشتری بی مهر با و از آمد و رای شتر دل یوسف اندر غمناک غول رسیداد بر گور مادر سنان شن خویش بر گور مادر فکند خود بر آورد و بگریست که هر سو در پای قلم نهاد بهین آن گرامی فرخ سپهر که او را پس از تو چه آمد ازین در صحت شد آدم در غم بجای گل آورد و خاک یکایک بدانشین و دشمن شد چو نیرنگ از بر بستند
--	---	--	--

بیشتم کشید بجای کس بگرای گرم و تن آفتاب بجا دار و آن کودکی طفل سیر و زو شیب چاه بجا همان همسران باز نشاند مرا بنده کردند و بفرختند تو ای مادر بگازادی مرا غل و بند گردن پای تو ایا دارانکه رفتمی بستمی گرفت چنان که جان تو نه عیوبی اردم در کنار ایا مادر هر بان زینهار مرا یکدم از چشم نگذاشته شکست بیا شد فرزند ما ایا کاش اگر در دمی قضا همی شد به اندرون کاروان	نبد جز خدا هیچ فریاد کس من از تشنگی در غنا و غدا که دشنام و خشمش بود آن فرج داوران پس اندوان مرا بر سر چاه دریافتند ابی ز تشنگی با حرم فکند باز دگر شیر و ادسه مرا سیکشت روی دلارای من دل از حرم من برگرفتی بستمی بدم در کنار پدر شادمان نه راحیل بشدم از خواستگاه یکی بپوشی لب را بمن برگرد مرا هم در آغوش میداشتی تو از من شکست بیا شدتی شدی این مان جهان از تن نه مالک مبد آگاه و نی ساربان	پسم وز خواندند و کردند خوار چون کردی آنجا ایشان طلب چو از تشنگی حال من شد تباه چو گفتم شدم رست از رخ چاه گر زنده دزد خواندند باز بهائی من ای مهربان دوم کنون بی سبابت کی بنده ام برندم چنین بجهان سوگو بدان خوشی بود ای پدر کنونم بهین در جهان نمودم درینا که به مادر و بی پدر همان یوسف غمگسار تو ام ز تو مهربان مادر من سپهر مرا جان بپوش روان تو ای بدینسان همگفت گریان قضا را خبر یافت از روان سپاه	فر اوان طلبا بخندند ستوار طلبا بخند ز ندیم چشم طلب برینده در انداختندم بچاه برون آمد از میخ تابنده ماه بیترا تشنگم در نشاندند باز بنیاد فزون تر ز جده در بزاری بخواری سر افکنده ام چو از احسان ارد بخت خوا کردی مراد کس را بر پدر بر ریای تیار در مانده ام چنین مانده ام ایاده و خیر و همان کودکی شیر خوار تو ام چرا آن جدا نیست از یکدیگر دل آشکار و نهان با تو است نه آگاه از وجز جهان از فرد که میداشت آن خسته دل آگاه
--	---	--	--

خبر در شدن غلام سیاه و آرزیدن یوسف علیه السلام را

براسته که در یوسف ندید ز یوسف دشن و در کین و دشم ازان در دهم یوسف پاک ز پیچیدن یوسف پاک دین شنیدم که یوسف برادر دگر هم اندر زان حیرت لاین که گوید چه کردگار جهان و یار بشکافتم زمین را ز هم	سر اسیرم در راه واپس دید طلبا بخند ز دشن و دشم بر پیچیدن مار بزخمت باز دیدم آسمان زمین بنالید بر داور دادگر فرو داد از نزد جهان آفرین که آتش مبارم درین کاروان برم شان سخن کا اندرون بین	چو یک نخت راه آید و شنید چنان که دو پیش وون است دل مغزوی گشت بچان بپوش بهفت آسمان در دوشته نما ز ستر دل خویش بار دگر رسانیدش از پاک نزدان باشان چنین و غدا بدم مرا که یوسف سوی کردگار	با آواز یوسف بپوشید دشن جای غم گشت جان جا آب شدش دیده تاری گشت گور که او نامه در یوسف خواند سنائی نداد که دو بگست زار پس نگ چنین و دیر ایام و وطوفانی از بار آب آورم که ای داور دادگر زمیندار
--	---	--	--

قلب میا و برین قافله	که گردد از ان جان ایشان بیا	بلی هم کنون قدر فی شان شاک	که اگر شود شان از زنجیر
وزیران باد سیاه طوفان بران کاروان و حیران شدن مردمان	کاروان و نجات از دعار یوسف	که جبریل پسر دعلی السلام	
گرفت و دریا بلز دید پاک	در افتاد بر چرخ گردان ترک	ستاره گشت چهره نهفت	جهان سر به بالا گشت
چنان تیره شد و کوهفت	که گشتند یک ستاره نهان	بر آمد بد انسان کی با سخت	کرمی بگسلاند ازین درخت
چنان بود غریب و باویر	که گفتی بر آمد همه رستخیز	بر آمد یکی صعب طوفان با	بدان کاروان این گشت باد
رخ و چشم کنی هیچ رسیده نبود	از ان خاک گردان یک خسته نبود	فلند اشتران را سر اسر ز پا	نهان گشت بانگ نوای در کا
خروش اندر افتاد در کاروان	بر آمد غریب از دل ساربان	از ان ریخ و سختی شان باز	بیار ب زبان بر کشاده هم
در افتاد هر یک بروی زمین	همی که بر کرد کار آفرین	همی گشت ای دادگر زنیار	ز ماین عذاب بلاد گذار
راگربا دانسته آمد گناه	بر حمت عفو کن ای دادخوا	همی که در کس بد نیگونیاد	همی شد فروزین هر زمان با
جهان را همی خواست کنند زین	غیبت داشت سودا کن عاوطن	چو شرب قز شد روزیم تیره بود	دل دیواران تیرگی خیره بود
بند قرصه شمس گیتی فروز	ز شمس تیره تر بدیسی رنگ ز	همان باد طوفان خاک سیاه	همی زد بران قافله بی پناه
شدندان اسیران سر اسر توه	از ان شور وین باد با آن شکوه	بر ایشان همی مگر نزدیک شد	دل دیده نو مید و تار یک شد
بندشان حامی کسے کارگر	نیامده همی خشم نیردان سیر	مران کاروان ابش کار و برگ	نهان دناچار در لهما برگ
سراجم حیران خداوند	بدین مالک و غره الهام	که بر حست و بر کاروان نایز	کرای مردمان ایشان فی مست
کسے کرده دار و گناه عظیم	که آمد ز نیردان خدا لایم	بدین در گرفتست مار احدا	نماندست جان تن با جاک
ز مایرمان هر که دار گناه	بیاید بخوابد عفو از آه	بخوابد نوازین ز نیروان پاک	مگر تان رساند ز طوفان خاک
و گر نه هم اکنون با بیکان	بستنی مستان جهاندار جان	سیاه گنه کرده چو آن شنید	هماندر زمان نزد مالک وید
بد و گفت کای حشر نیکو	مرا و فتادین نمونه گناه	بدان کین نکور وی عتیر	فرو حست ز اشتر بدین آه در
نگرداشت آهنگ راه گریخ	مرا گشت از ان جان دین برین	شدم باز پس حستم از هر سو	زمانه دویدم ز هر سو
سراجم دیدم بر شاه راه	قناده بر افراز گور سباه	و چشمش بباران همی شکاف	ز بانفش همه نوحه و موی راند
دل کینه و گشت سخن بر و	به خشمش ز دم یک طبا سحر	چو آوردم او را بخواری کش	همش ز دخواندم همش ز نفا
به چید یک گشت و نایز	نهانی سخن گفت با رکار	هماناکه بر باغید سخت	که هم در زمان تیره شد و سخت
همانگاه بر خاست این دغا	همانکه جهان است گشت بلار	چو مالک سخنهای زنگی شنید	مرا و رانز دیک یوسف کشید
بیوسف چنین گفت کافی پناه	ازین گنی نشت کین باز خوا	شنیدم که از رده شتی از و	بره در طبا چنزد لیس برو

تو از در و رخساره کردی و بزدل کنی دل رو از کمر چو یوسف ز مالک یساک تو از زور بند و غل نیستی از او لا یعقوب باند شکست هر آنچه اندران قافل مرد که دیدند از و حشر و آن جزا زین چند حاجت بیاید تو بدو گفت یوسف که ای مرد خط دست اسباب و خواجه سبک مالک غره بی گفتگو ندانست کس حق خدای جهان سبک مالک غره پاکیزه کیش بمهری فرو بست بنگاه حشر شنیدم یکبار هب بر سیاه همی رفت با و سبک با هر خدا شب تیره آن بر پنهان عجب انداز و مردم قافل بزدل که شهر آمد آن ناخجست که خیز ای خردمند ازاده چراغ جهان یوسف ز زین سبک آفرین کرد برادر چو یوسف دعا کردیم در زان بدان ماهی آمد تا سمان ز کعب خجیر روایت کنند	فرستاد بر ما خدا این بلا پس نگه دعا گستر و این بجز و بختنا لیش و راندید بچندین بلا در کما استی ازین پس شکفتیم باید گفت بزدل یوسف دویدند ز بدو یافتند از عقوبت بخت که حاجات تو یکسره است بگفتار تو زهر گشت نوسن بدان خط غم از دل کایم بیاورد آن خط بلا و دشو که از آن چسبید بد در میان	کنون این سید را بکش ملک نیست نگزین بلا بار با بد خدا ترا من بر نیگونی زشت تنت نیست اندر خور این بلا ز خسار یوسف چنان فت یکایک نهادند بر خاک رو چنین گفت پس مالک غره بسجده ای پس سر هر چه آید ترا جاودان عمر پانده باد که بر بیع من نیز نباشد ستد یوسف آنز و تو نیدوار ازین داستان چون پردا	که از زنده و مرد و هر دو ملکیت پانند این بیکنا بان بجای در خوردت این بی شام درشت ست مانند دندان این چو بست و بلند و جزو یک و نیایش گرفتند بر جان او کرای پاک دل یوسف سرفراز اگر عمر خواهی بجای آیدت همه سال می بر تو فرخنده باد نهال چنین تنگ درشته اند فرو بست بر بازو و سن استوار و گریه بر گشتن ساختند یکه اشتر بختی آورده ش بیدیک اختری کاروان ابراند با ستاد آن ابرناگاه شام ز تقدیر زردان جان فرین خوشا آنکه او را خدا داشت بتر شادمان بدل بگردد بفرزانه یوسف چراغ بصر بازگرمال گرددت هر سه پاک که گرد بر بندران رود بار بستر دل بندگان بنگر به بالا و پنهان چو زنده بدان طاعتش بود بی شتاب که او داشت بر ایمان شاهان
---	--	---	---



رسولی که بدنام او یوسا ز بالایی کعبه از نورش یکه نوگستر ز دور جهان همه مردم مصداق بوم و بر نداشت کافرخمی از کجاست باید اندام بگذار و بوسه چون شسته بود یوسف پاکیز بفرود بر نور رخسار او در آن حال ملک نکو بگریه ز یوسف پرسید کین چه هست دل مالک از کار او خیره ماند بدست این دولت انداخت ز یوسف همه قهرانند گشت همی که بجای کار گوید نخست که در مصروفان روزگار توانا یک داد گشت او بود هر او را یک نفر دستور بود خداوند فرایان شاهی و گنج جز او کس ندک خدا و ملک ز اینجا نش بود موقوف بود عزیز نه همت بر کوه پناه بشاهی درون پیش ساکن ملک امین بود امیر کیست بدنیسان خبر یافت فرخ عزیز غلامی که چون چهره پیدا کند	وران بطین او بود بی مونس بیاد ز تقدیر بر رخسار که خشنده شدند و زمین زان یکه نور دیدند چون نور ز روی زمین باز روی هوا شد آن رود سربا بشکوه بد و حال او در روح الامین همی خیره شدند و ز رخسار او یکه نفر نابافته جامه دید ترا این من داده ام زان پس نگه نمان ما دل زنده ز خاک سپاهم با فرخ سخت در کیفیت غم ز میوه فریاد غمت گردن او بدیدن یوسف علیه السلام مر آن شاه را بواحسن بود نام شبه باکمال و شبه با شکوه و ز نام ریان ابن الولید همه ملک خسرو و ثنا خوان او لقب اخیان ریان فرخ عزیز بجز یوسف از جمله آدمین زن و شوی هر دو بهم خسته چهره در بر دست چهره زیور مر آن قوم را قبطیا خوانده ام غلامیست با او که گوی است ندیدست همتای او هیچکس	چو کوهی عظیم و بلند و دراز سبک جامه از خود تن کشید تو گفتی که خشنده شدند و زمین که عالم چه درویشی گشت بشست اندران آتش آتش جهان پاک رنگین از روی او بدان محله شد یوسف آری ز رویش فرودان از روی همه نور پیوسته ز نار نه که فرانش به چرخ و کامون بدین محلات و بدین ناکه بود سوی مصداق ملک سر فرار چهار باز در زین چه کوه چو شد روایت من از کعبه ام دست فلک داده و میرا هم کام و نام سپاس چو دریا و گنجش چو کوه بیدار و کردار خوب و سعید خزائن همزیر فرمان او چنان کسند اندران ملک کس زوی نکو تر ندید در زمین سرتاج نشان بر سپر آخته بدنای عجب بر سپر است چنین نام نه نام شان زنده اند همه حسن و زیبائی و دلپرست بگو ز جور بهشت هست و پس
---	--	--



میر چون ماست از گور آید کجا	و غایب وی مستجابست پاک	عزیز منزند چون این شنید	بدل گفت کور را بیا چرخش
غلای بدین صورت این نشان	به پیش که بجزم بود در ایکان	فرستاکس نزد مالک بگاه	بخواند و سپهر سیشل از رخ بر
بگفتش که ای مرد آزاد کجا	شنیدم که داری غلام نحوی	اگر من فروشی تو اورا بدار	سوی عرصه گاه آورش بدار
بدان تاسی که دیده بودم	پس آن گاه بر روی او بنگرم	من جز من آنکس که دارم	زیاده کند بنده را بر دهم
که بجز من انسان که سودم بود	روان تو زان سودم خرم بود	چنین گفت مالک بدو شاه	که فردا بیارم سو عرصه گاه
که فردا ز مهر و حواسم	زنم مرد را گشته باید ترس	که عیسی کی بنده بر سبا	ستاند مراد را بحسن و وفا

آور دن مالک یوسف علیه السلام را بعرض و فائز شدن عزیزانش را

زن و مرد و مرد و حوالی همه	دگر در گشتند جمله رسته	بمیدان دستور شاه آمدند	بران نامور عرصه گاه آمدند
در از او پنهانی آن بگاه	نه کم بود هیچ از دوزخ گاه	ز مردم چنان گشت میلان	که پیدانند بکرم سنگ خاک
بیاد سبک مرد و بازار گان	پیش از ندر و یوسف میران	چو فرخنده یوسف بمیلان	فروغ از رخسار سوی کیلان
چنان فوج گرفت مرتاب	ز خسارتان بنده آن سپهر	مراد را دران پیشگاه آورد	بر تخت دستور شاه آورد
بر تخت بد منبر ساخته	خود از بهر آن کار برداشت	هر انچه برادرش می داشت	بچشم هر خلق پیدا بدست
سبک رفت یوسف بلبانگاه	در صفت حسن یوسف علیه السلام گوید		
شنیدم که بد یوسف است	حسن و ز خوبی و از خوشه	بر تن بر بوش حله آویشت	چو باغ بهشته در اردیشت
که آن تخلص را کشت و دبا	بصد رنگ هر ساعتی می بتا	فروشته موش سیاه و در	از گشته مشکین نقیب و در
همه بند پیچ و مهر تاب خم	خمر و پیچ وی عنبرین شکر	دو صد شاخ و پیچیده و تافت	گرم و همه شاخا بافت
گرم بافته هر سوی موی او	چنان بود پیرامن رسو او	که گرد و هم جمع ازین و تاب	نشب تیره را اختر و آفتاب
بفرق سرش تاج دستور شاه	بگو هر گران بود و تابان چاه	بگردنش طوق گوهر نگار	مرصع بیا قوت و زین عیار
در گشته تها کرده انگشته	سیک مجوز نبره کی شتری	فرو زنده از جنبشش رخسار	چو نور خورشید را کرده چاک
دو ابرویش همچون کمانی بزه	سیه نو ز تو زش بلم شکست	بگردنش پیرنگان چو تیر	همه حیرت زگان او چو تیر
دو رخسار او چون ماهیشت	نگارین همچون نگار بهشت	چو شمع سپهری بیک چو شمع	همه عالم گشت به جمع
دو عارض فروزان چو سحر	شده خیره در محض طبع و سحر	دو لب بر تمانند یکدانه	بیاورده از حقیقت کردگار
نمان نیروی گنج و تیرم	ز تقدیر حکم خدای مستم	قدش چون کی بر فروخت	بنور خدا سینه بیا ستم
چو بر شد بر منبر بدین حق	گشت از خلق شکر گوید	که تا بنده خورشید بدین	بصورتش صورت آفرین
نظاره شده صد مرتبه	استوریده بر کول مردون	بچو خورشید خلق از همه شمر	باندازه رنگ و برگ و خمر

بچشم

دین زیر مردم گرانبار شد بدانگونه در هم افتادند نیز اگر چند از خلق بسیار مرد بدو بوحشیم دل خنک پس همه کرد در هر یوسف نگاه چه چیز است و از تخم و بیگیت باید خریدن و را چاره است زینچنین هیچ کدو کند زینجا نبود اندران آخن اگر چه بودی و را دیده کس که در هر چون او بند هیچ زن ازین بود کبان و زرد گن نه هر چه که مار گنج اندر است که آید گم باز را بدست همه مردم مهر و پیر و جوان براسرارشان مطلع بدست بفرجام بنده شود سر زده چو یوسف ز منبر دران عرگاه منادی ندا کرد و ز زمان که خرد غلامی چو باغ بهشت که خرد غلامی که دو هفته ماه که خرد غلامی چو در خوشاب ولیکن دل یوسف مهربان بدان کان منادی را غمگاه ازین در دیر یوسف نمی گشت	چو انبوه نظاره بسیار شد که خلقان بسجده جان آردند کس اندوه و تبار مرده نخورد نبود آنگاه از مرگ خود چکس همه دید آن آفرید آله همانامه از گوهر آسمانست بدین را در هیچ دنیا نیست ز بهر زینجا باید چسبید که دیدی چنان حق این حق نشانش بنوده نشین کس زده زن فزون بدید بالاد بنود آن سسی سوکافرتن که ان خاک مسکین بهنج اندر چنین بنده هرگز بنود نیست همه شان بدن همین گمان قلم رانده بدین زده نمای	بدانگونه بر هم نشسته شدند ز واده مردمان رستمند که از حرص چهره شمول چه عزیزانند و دید با آخت همی گفت بادل که چندین حال بدین صورت از آدمی کفن بجزم بدارش همچون پسر شنیدم که آن روز کانی بود که هر کس کفن ز دور دیدی بگو چو از دوشیم اندر و نه خن گر از کاخ بیکو ز بیرون شد فرستاده بد کس بنزد و غیر بهاده مران بنده را سهر خریدش را بست صورت و عین که ای کاش این بنده بخرد که هر کس که بادل گمانی برد	که خلقان بسجده میزدند همانافزون بود و دور نزار بندشان خود از دور در گن دل و دوش خود باز خن کجا یافت آن کدو که خرد ندیدیم هرگز نشان کس که زمینان پسر منج بود که چندین و مر و نظار بود بدان قد و بالا و آن فلک بود بنادیدن ز دور و نه خن بانگشت هر کس اشاره بگو بدو گفت که تن چنانچه ازان رود که او به گنج و گهر چند آنکه بوشش هر نوبت شب روز هر روز میدید که هر یوسف پاک دل خرد بهائی تن خوش از بسته دخشی چو نیک مهر و نحوئی و را خوبی و سر و درد و او بچو خورشید نور گل و شک سجده بر پیشانی بگفتار او مالک غره شاد همی آرزو آمد آرزو مرگ غلامش بن آن روز در مقام چرخ جهان یوسف پاک اند
که ای مردم مهر و پیر و جوان که باو نماید رخ حور و بهشت نماید بر عارض و سیاه و عایش پذیرفته و مستجاب همی آتش فروخت اندر زینجا همه کرد بر و نه پیش نشا کس که بنده کس چو گشت	که خرد غلامی چو سر و سهر که خرد غلامی که نزد یک ده که خرد غلامی که از رنگ بود منادی بدینسان همی گویاد به دیده می بخت خونین مرگ همی گفت هر ساعتی کین غلام ز دور و دل آرزو بان گشاد		

بهر و نهادی ند کرد و گفت ندا اینچنین کن تو اکنون را که خرد غلامی ز لیل غریب که خرد غلامی گر زنده پاک که خرد غلامی دل زنده چنین کن نه برین پاک بنوش بگیر دتر باز خواهد پس گمان زد دل پاک ای کزین بد و مهر با نیشتر گشت ازین نخستین بهاشد در جو تلر با بنار هاشان بدی سیم وز عزیزش میفرود دیگر بها همه جامه دق ز ریافته بهم سنگ بهار از خود تر همش نیکوی بود و هم خوش چنان بود از روی گنج و گهر بیکبار هم سنگ در عیون عزیز اندران هم نیا ستود یکه سخت فیروزه بر بهار زیادت بران هیچ بهتر نشد ز یوسف طرح سبزه شد سبک جبریل ادا کرد کار چنگ گفت از قول ربابه شدی موجب قیمت خوشین نگار کن کنون خوشیتن ابا	که ای با خرد خویش با پیش که من خسته دل گویم اکنون که کس نیست مرد در داور نه پاکیزه مغربش شبایست قضای بدش دست بر نه بدان شرطهای تبا هم فرو بمانی تواند مذا ب بد ز نیکان شایسته دار گهر و حکم خدای جهان آفرین بهم سنگ ز کسین پنج با سخنوار با بود در و کهر که بازار او بود تیز و روا چنان جسته شامان نایافته که از مهر روی نمادی اثر ز دولت همه کارش راسته که با دز لجناسه سودگر بگردی و پاکی ز اختر فرو که نفسش متین گنج و کوه که کس نند انست آنرا بها که جزوی کس آن سخت و نه	بجا آورم و ز یک کشت هوش که خرد غلامی یتیم و اسیر که خرد غلامی حزن و نرن که خرد غلامی خفته به سجاه که خرد غلامی غریوان مدام سینا دید که انکه حسد یار سن عزیز سخن ان پاکیزه مغز خردیش میجده دم را فرو سر انجام بر یوسف دل پسند بمهر اندرون لداران نند فروزدی با هم سنگ سیم بصد بار هم سنگ دیگر قصب بدان نیز فرود دیگر حسین زنی بود قطعی و از رخ نام پدر بر پدر و کما کار شنیدم که این وجه خوب نر ز و جهمه متران سیر بمفرود بر آن زن بالدار و گر تاج زرین گوهر نگار زبان بسته شد ز و جهمه نر	مرا باره زین نکوتر فروش که کس نیستش در جهان و تیکه که کار بدش پای بسته پند شده عقلی ناقص دل تیار فشانده بر رخ سر شک غم مرا سببه مهر باید و معجون چو شنید از و این سخنهای نر دل بر کسی را بر سپس گو بود عزیز مهر و ربهاد و گند که با کوه و در یار پهلوز دند که بد رخ فرخ عزیز کریم که از دیدش نیده ماندی عجب که گنجش تو نگرید از مال و چیز که یزدان و داداده بد نام و گاه بند مهر از وی دران و گاه بمفرود بر داد گستر عزیز بماندند هوش و آسیر دو چیز گر انایه ش بهوار که آن کس ندارد بحر شهر یار عزیز مهر مندا ز و بر دگر مرا و ابدان مرد بگذاشتند جهان آفرین خالق ربه رخ خویش میدی چو خورشید بمجهدم سیم و فروختند نماندی کس که چند است و چون
--	---	--	--

تو یاری زارخواه در اکر سلسه	که بهتر ز ما کس نیاید خدایه	ازین پس بشاه جهانم کینه	همه صربان بند گمانت کینه
بگفت این شد در زمان پدید	سک یوسف از منبر اندر دین	ز سراج نهاد و سرخ را بچاک	بماید در پیش یزدان پاک
زمانی همی کرد شکر و سپاس	مرکز که وصفش بند در قیاس	همه سود خساگان بر زمین	همی کرد بر دگار آفرین
هر خلق از و باز ماند شکفت	که یوسف چو آن عبادت گرفت	پس از یک زمان چون بر آورد	عزیز اندر و کرد سختی نظر
دو باره از ان خوبتر گشته بود	نکویش از اندازه بگذریده بود	شگفت آمد و او گفت ای یوسف	چو تاج من برگزینی زهر
چرا سجده کردی بدینسان آ	بمن باز گوی ای پسندیده	بدو گفت یوسف که این تاج ز	نه از بهیوشی برگزینی زهر
ولیکن بگردم و می بندد و آ	سجود خداوند پروردگار	گراز تار که این تاج نگرفته	بسجده درون من بیافتنه
بیفتادی از تار که بگیان	بمن شدی عزت را دل گران	سجود در از من بدان بود باز	که کردم همی شکست زان بران
که چو من را چنین ستمند	ذلیل و خزمین غریب و زنده	بهاد و چندان که صد شهاد	ندانند کردن مرا و شمار
چو شنید از وی عزیزان سخن	زداندر دلش خرمی سخن	دل پاک وی شد بدلا گون شاد	که آن تاج خود بر سر نهاد
پس از خازان خود آتش میزد	همان سرخ یا قوت و مل و کهر	همان دق مصری دسار و	که همچون بهار بدش نقش بوا
همان جنم و عود و کافور مشک	فروخت بر گون خاک خشک	چو هم سنگ دواش آن شکست	فرو داد آنم ز فیروز تخت
بمالک چنین گفت آن کامران	که ای پاک دل در شوق و دل	سپهر تر مان آن تاج تخت	بر وکت جوان باد همچون تخت
شنیدم که شد دست مالک داز	دست در از گردن مالک بر تاج یوسف	دست در از گردن مالک بر تاج یوسف	بزرینه تاج مکلل فرار
که برگرد از تار که آن پس	و خشک شدن می وجود او و بازید عار	و خشک شدن می وجود او و بازید عار	نند بر سر تخت زر و کهر
نیامد خدای جهان آپسند	یوسف خوشی ن گذشت نبودن از مبلغ هیچ	یوسف خوشی ن گذشت نبودن از مبلغ هیچ	جز ایافت آن مرد ناشنود
بفران یزدان شدش خشک	ز جنبش همه استخوانش سست	بیکسان و ماند خشک دران	ندانست چاره که در لیش از
فروماند عاجز شد از کار خویش	بترسید از ان تیره کردار خویش	پشیمان شد از دل و بد خویش	بجاک اندر افتاد چون بهیوش
بنالید و برگشت وزاری نمود	فراوان غم و سوگواری نمود	بدستور نشه گفت کای شکست	نه تاج بکار آید اکنون شکست
بناید مر ازین بهای هیچ چیز	مرا این نیز و کنون یک چیز	بتو باز دادم همه مال تو	که باد اهلان همه فال تو
بیوسف شفاعت کن کنون	بدان تا بخواند دعا اندک	مگر خود بکار آید این دست کن	که میکار شد مرا میسم تن
مرا این نشان کن که بکرده ام	دل پاک یوسف بیاز رده ام	عزیز اندران کار حیران نما	سخنهای خواهش فراوان
بیوسف ز هر در بسته لا بگرد	چو دیدن تباهی آن دست برد	مگر شاد گردد بدست دست	شود هم بد انسان بود از دست
بخشید یوسف بود در زمان	دعا کرد بر خویشین در زمان	چنین گفت آهی آ آ از خویش	با اهلان خویش و بهیوش
که آن بنده را دست گردانی	چنان کن مرا و را که بود از دست	چو یوسف با خا کس و دانه	شد آن خا کس هم بهیوش

بفرمان یزدان فیروزگر فروماند ریان یوسف چنان بمالک چنین گفت کاس پر قسم خورد مالک بجان عزیز بدو گفت پس گنباشی بد کنس کوی حکم ادب بنسزد عزیز بیا یون فرخنده فال	شد آن دست هم در زان کار که زنده شد و تنش نخواست ترا دوام این مال و درو که من ننگم سو این مال نیز بناشد کم از مایات زانچو بود سرا بخام تیار و حسرت برد بسو خزان فرستاد مال	ببوسید مالک و دودر زمین چنان مهر با گشت پر و دوش بخواه اشتران را و بر بار کن حرام است بر من کم و بیش این چنین گفت بجهده دم بر شما چو مالک ادب را فرمود کار زمیدان سو کاخ شد شاه واک	بر آن پیر من یوسف پاک دین که گفتی همه کام شد حاصلش نه یکبار خود را زیان کار کن گواهیست آسمان و زمین باشد شاد و خوشنود با کامگار برادران نعمت بی شمار اها یوسف پاک پیر سید کار
--	---	---	---

آگاه نمودن عزیز زینجای از خبریدن یوسف علیه السلام

بفرز زینجای شد ز زبان چو فرزند باید نگداشتن بوی شیر آمدش از دهن شنیدم کس آنروز بدقت سال همی داشت چون تن جان برومی و مصری همی داشت بکس یزدان استوارش نبود گراور است بودی اول سپهر بم بود یوسف بنیک اختری زهر سوگرودی خوش نظر به تیار بجزش همه زیسته که چندین مخو جهان در غم گرا بهر بالست این دو تاب گرا بهر مامت این دو غم پس این ناله نو چه چندین چه که دیز رنگا و فریب بیکسان بد آواز و انجام او	بدو گفت سر تابش استان و راه گرد از دیده نگذاشتن تنش بود نازک جوهر گهمن چو هر در و ان بود با خطا و حال ز هر گوشت استخ و هر گوشت چیز زمانی ز آغوش نگذاشته بجو خود شرب روز کارش نبود گرمی ترش زو نبودی گر دل ز شکل ما سه زمانه بری ندیدی در آن جزو خیال بد شگفت آن زمان بد که گریسته بکس ساعته ناله و دردم عزیزت بسی مهر با تر باب من از ادرت غم نیم هیچ کم غیر گوید در خوردن گرا که یوسف مگر که دار غم شکیب بجو در دونه ناله بند کام او	سپهرم تبو این شگفت بهار پذیرفت و یزدان بیا بهر بم تافت از چهر فرشته زینجای دیدار وی شاد بود مرا و از صد رنگ دیار پدید و گرنه نهادم بد او را نه ار خود او بود و مادر خودش پدید بد نیسان عید است یزدانگاه ولیک شیب در روز گریان بد بهنگام سیداری و گاه خوب زینجای همه دید و پیران زند چنانی و چندین بکرا و کویست زهر مهر او را توانا تر ز مادر مرا بر تو بیش است مهر زینجای پری پیکر مهر با نمیداشت گفتار و هیچ سو مرا و از خواب نه خورد و نه خا	نگهدارش از آفت روزگار که بهمان نمودش بنیر سپهر جیش مر و قد چو سپهر که چون هچون سرو و شمشاد بود همه خرم و می و زیبا برید همید و ن پستار بد بشمار خودش مهربان دایه پیر بر آمد برین که سال و ماه و شش نشین بجز بریان شد بد و نشین بودی چو نشین باب بم داد و پیران و در و زند چنین زاری و گریه بهر کسیت ز فرزند بروی کلان تر بناشد کس چو نو تیر سپهر همی گفت باو چنین بزرگان که یوسف همیشه بیکال بود بر آمد برین دستان هفت سال
--	---	--	--

زینجای فر

چون چارده سال یوسف بداد چنان دان که بالغ شد و مرد نبرد و نمک من سر او بیاخت ز سر علم کرد این دشمن بهره ور خدا نیست قادر بکار اندرون همانکه علم فرودانش داد اگر باور نیست این داستان چرا که دپس یوسف کامیاب ولیکن هم آخر چنان کرد یکه جای یوسف بر روز و شب چنان بود تقدیر حکم خداست و نش باز گشت از ره یاکو یوسف بر عشق معشوق شد از عشق یوسف چنان برآید بیکبار از خود و خواب چنان بچ زوشاخ عشقش اگر انکار است که دراز و گر همچنان داشت پنهان همی گفت باخته دل روز ای دل تر از آرام شد ایا کاشک مالک و مخترع از آنکه که شویم من او فرید برآید بهر آنجن نام من چه گوید زینجا بر آشوبست زینجا که از عشق یوسف همان	رسیدن یوسف علیه السلام بتاج کیان تخت در خور شد بر و اختر نیک بخت رسانیدن ایند بگنج و گهر ولیک اکثر الناس همان ابا علم بسیار فرانش داد صفت خواب کردن یوسف علیه السلام ز پیشین اینجانب خواب که هم بهدی یوسف بود جا یکه جای آن دایر نوب عاشق شدن زینجا بر یوسف علیه السلام از آن پس که دیدن بچشم بدانسان اینی بروفتن دل شادوی شد زنده دلش زیر بار پست شد نه با کس توانست گفتش که رسید از آرا که شود فرمانده به خیره در کار درین شغل چون پایدار ترا عشق یوسف گرفتار کرد نیادری این لایح بنده که از عشق در مصر پداشوم مارس ز نش باشد از هر کس عروس غریزه و بهر آنجن که از شرم و اندوه بیرون	دگر گشته گشتش سرشت نکو ترین اندازه اندر گشت یکه دیگر از گهر آید ندارد بدین کسی دست هر وی بر پد آنسپه حال که خوب کاری ندارد بخوان از کلام خدای جهان بسختی همگشت هم داستان برنگ باری باورنگ ماه زینجا بته کرد آفرینشان که شد پای هر زینجا ز جا دگر گشتش تر شد نظر که اندازه عشقش لایحی رگ چون خیری شد من لایحی هر رشته جبرش از دست نشایت در دل نهفتن بن و بچ وی از جهان نداشت چنین بی چار و پیش مرا چون دین در دیار فرزنده روزت شتاب کرد بنوی ازین روز فرخنده میان زن مرد و زنشوم سخن گویدم بهر مان زینجای عاشق بود نام من ز چشم شرب روز همچون برد
---	--	--

ز لیلیای فردوسی

کسی که گفت ز لیلیان لیلی  
خداوند چنان گوید در سبب  
عزیزش عزیز و نکودار  
کسی که جهان هست از نو  
سرای در و مهر و بند و گنبد  
نشسته بر آسپه چو یکبارگوه  
همید و نوحه و نوحه و نوحه  
مرادش از آن تبت و سوت  
درست است یا وقتاده ز پیک  
تضاریکی روز یوسف گناه  
یکه بخت جوانی بر سر  
همه آمد از راه کفان جوان  
چون نزدیک یوسف رسید جوان  
جوان پای بر چرخید و بدید  
بنزدیک فرخنده یوسف و دید  
چو بختی کران اشتر بی زبان  
بدو گفت یوسف کی رسیده ایم  
جوان گفت تازی نهاده ایم  
زمانی چه بگفت بر سید باز  
عربی چنین دانش انگه جواب  
مراد را یکی خوب فرزند بود  
یکه خاک در دست بیت اخوان  
ز لیلی اندک دیدگان شمع  
ز لیلی اندک غم و غم و غم  
عربی و کس که باو بدید

نه گاه ز یوسف مهر بان  
روایت چنین است از  
دل و دیده یکسر بود  
کلید خزان بدو داده بود  
چنانکه کف یوسف پاک و تن  
بلند و نکو هیات و باشکوه  
که دل نشان می فرود آمد  
کسی که که بنید ز کفان کر

ملاحی شدن اعرابی یوسف علیه السلام  
و از حال یعقوب علیه السلام خبر دار نمودن  
ز راه اندر آمد خوش تاز و کرد  
دل یوسف اندر زبان کشید  
فر و خفت بختیش اندر زبان  
که بختی در آن شهر تندر  
بر و بیکران آفرین گستر  
چو دیدت فرو خفت هم در زبان  
بفرمان یزدان سر افکنده ایم  
ز کفان چنین نده دایم  
کدامی در عرب فرخ و سرور  
که باز دست یعقوب فرسوده ایم  
که روز و شبش بار و دلبند بود  
ز کسبش گنجینه خوشیست  
دو چشمش بیکار گشت کوه  
نشست از رخسار سوگوا  
از آن در دو تیار گریانند

شب روز یوسف بدید و دشت  
چو یوسف که باغ شد و دشت  
پسر خواندی او را و بنواخته  
هر آنچه آمدی سکو گنج او شد  
شنیدم که در مهنه یکد و راه  
بمویش ز او گان سر آ  
سجده چنان راه کفان شد  
خبر رسید از حال یعقوب پیر

جوان بدید که ز نسل عرب  
بامید آن کان عربی گر  
سر و گردن و چشم و رخسار و د  
تو گفتی زمین پاک است و نیست  
چنین گفت کای حجت ایرد  
بخاک اندرون رو کرد همه  
توای برین مرد پاک و پیر  
چو یوسف از و نام کفان شنید  
چه داری ز یعقوب مسکین  
ولیکنش ز دست و زار و توان  
مر آن خوب فرزند را که گزید  
نشست گریان همراه  
چو یوسف شنید آن نمون خبر  
بدانگونه بگریست از درد دل  
چو یوسف لبی اندک بخون گم

ز تیار نادیدن روی بابا  
چو تنه آن چنین شد آراسته  
بنزدیک خود جامی بنشاختی  
سر اسیران یوسف بدید  
برون آمدی یوسف از بارگاه  
فرزد از دود و دگر و دگر  
ز لیلی گشته و باز آید  
که بر چه آمد ز تب و قدر  
بسیاست یا نیست لایه بجا  
برون شد با امید یکت راه  
نجیش و لیر و فر و مشت لب  
مراد نشان دهنده پدر  
دو صد بار بخاک تازی لب  
عربی بنا کام از و درشت  
ز جانت بدوست دایم بدید  
بجد از زمین بر خیزد  
بگو از کجا آمد ستمگر  
چو باران و چشم و خون چکید  
بسیاست یا ستم بجا که در  
بماد او یعقوب کس جهان  
بماد دست یعقوب باداغ و در  
چو شب و روز از غم شد سیاه  
که از گریه شد کوه چشم پدر  
که از اشک چشمش ز گشت گز  
عربی بر سید از و نرم تر



بدو گفت یوسف که با داغ و درد عربی ز یوسف چو شنید نام چند گفت کای یوسف هر بن بشارت بر من زد یعقوب پیر که آن که گزیده دل فروز بهر آن کین بشارت بنزدش برود چو یوسف شنید از عربی سخن که یوسف همگی کویت ای پدر بدان ای پدر کان جوانان من چو یزدان چه نام فرست داد با سر انجام نفوذ و خفتد هم سیر غریب خرم خریدست چون بندگان شب روز گریان زارم ترا ولیکن ببادار بگذارشان بگفت این پس غامدی را بخوا بهر یوسف تا پسین خداد عربی سمن زد که آفرین نمودش سبک یوسف خوشتر را شتر نشست و زبش چندان شده سختی از طاعت من بد دعا کرد یوسف هم از زبان بکنان رسانش سبک ناگر مگر شادیش رو خندان کند هم اندر زمان با پسین کرد بشش و زیاده راه را بر	منم آنکه گفتند گرش بخورد بنا که اندر افتاد و شد شاگرد ز پشت رسول خدا که جهان خرین نزد و بصیر ضریر که روشن ببرد و بشیر روز تو پیغام دادون یوسف به یعقوب علیها السلام بجو شنیدان مهربانی من گرمی تر از جهان و چشم و جگر که بسته هزار دواخوان من و درین دکان ده لی سر فراز یک بنده ششم اسیر و قیم شدستم زخیل سرافکنان ز دیده عین خون بیارم ترا کم بیش هرگز میانه نشاند یک راز در گوش خادم ترا بدست خود آن زهر را بدار بدان پرست سرور پاک وین بدان پرست زریستان پیش بجنبید فرخ بجنبش نهجا بخواه از جهان داور دادگر که ای دافرمای روشن و کن برد سکو یعقوب مسکین ترا شکری بای فراوان کند جهان مال شد با اولو پو بهفتم سحر که بکنان رسید	منم یوسف درد و محنت زده بشادی ببالید رخ برین هم اکنون مراداده مادیام بدو گویم ای دودین که بهرست و تو میم ادر جان پیغام دادون یوسف به یعقوب علیها السلام سبک داد پیغام و گفتش بگو باندازه هر چه دانش نام ز خانه مرا چون بدست خفتد گرفتند و باز کردند خوار بهر صم کشیدند و برفتند ز تن بنده مهر با هم کنان بدان یک بیک جان آیین من که این بر سر منی ز دانی نهاد سبک خادم آورد بختش زار چنین گفت این را ز دست بسیوسف چنین گفت پس زار عربی بدیدان بوسیدن بسیوسف چنین گفت مرد جوان که بر خیز از جای فرمان برد مرا این اشتر پاک را بارش که ز دست یوسف تنش زده چو یوسف بدو را برداشت نه زنج آرمود و نه خفت و خورد همیفت تا باب بیت اخوان	بمن بر فراوان و بالاده سبک کرد بر کوز جان آفرین که من باز که دم می دادم مکن اری اکنون کم زین تق جانش از درد و غم سیران دو پایش بر فرخ و رون بدان پیر یعقوب فرزند جو ز من بر تو با داور و دیوان بر بنده بچایم در انداختند ز دندم بچوب و دگر بشنا به تیر جفا با دلم و خفتند بجان بنده این دهر زار که با من چه کرد آن آفرین قضا را نمود از دست بفرمان آن گنج فرید گد فزون باد در خزان شخا چه گویم چه بگویم چه بگویم سوی اشتر آرد دل زنده که او زین پیغمبر پاک جان مرا زود و در وقت کنان برد بره در زنجش گد بارش در هیچ که از جهان ده دعا کرد پس شتر از جوار نه بر پشت او نه بر شتر مرد پس آورد و اندر و زار
--	---	---	--



فرودخت واز و عروای بخت بزاری همی گفت یعقوب پیر عروای پوشید این گفتگوی جوانمیده یعقوب پیر بهوش آمد و گفت عروای که چه گفتی بگو از سر این داستان عروای یکی مرد بیگانه ام شدم تا بنزدیک آن شهر تنگ چو شاهان یکی مکرش خفته زین دستان تو پیر سیزد چو از من شنیدین بزاری بنزدیک یعقوب که کس یک بسیار هم گفتند و در خفتند ولیکن تواند او را بخواه پیر در گفتش با پیر عروای همی گفت هر بار باز که یوسف چو سیراد پیغام پیر هنرمند یعقوب پاکیزه دین که بود آن نشان جهان آید پس آن مرد را که در همان بد و گفت یعقوب اکنون بگو عروای یعقوب گفتش که من دعا کن اگر این دعا مکار دعا کرد و بپار کرد آفون فرودخت بر مال و بر خوسته	بشهر در سبزه الاخران که این بنده را از بلا دست گیر چنین گفت کاوی پر فرزند جو ناماد کامی آن زن بنزدیک آن زن از پیشه جانم بشو پس نگه گرفته زین جانم ولیکن بخواه این خاندان که ناگاه بر آمد یک بومی رنگ سرس بر سر بلند آخته که فرجام یعقوب گوی چه بود پیر دهم و سوگاری کرد بگوش خبر برای من آنکه پیر بلا جان من و خفتند که آن سر سپرد حکم آید بپوشید چشم و بپوشید چهر اگر چه می شد بدیش دراز نشانیت نمود در زانم خویش بنالید و بنهار رخ بر زمین همان بد علامت که یعقوب که از بخت یعقوب شد و فرود زین هر چه نهایی بخورده جو بخواهم نهان ز جان من نشانم را که در کنا زادان ببالید رخ بر زمین دلش خرم و کارش آراسته	یک کون نهاد بر دوش پیر خبر ده مرغان گرامی پیر بجایست یوسف نفس پیده ام زانی بدان بهوش بود و که باشی بگو از کجا آمدی عروای بسکست آن پاک را سوی مصرا قاده بدر یکسر و آن فرزند یوسف پاک را ولیکن در آن تو چشمش چو رود منش گفت از راه پیر که خورد سر انجام گفتش خون یاد او بگوش که اولاد تو سیر بهر کون منده و مستمند چو شنید یعقوب گفت اراو یک باز بر پیر پدید آمد بشک بود و یعقوب چو پیر عروای بخت دید و گفتش نو همیکه در پیوسته شکر آید که از حال یوسف خبر باز آید پیرام بناچار رفتن چو خواست ز جان پیش نه و خفت جان یکه مرد و تیغ فزید نیست شنیدم که یعقوب هم زین زادار ز دانش فرزند خواست چنان شد که اندر رخ پیر	بدان تاجه از پیش آید بگوش که مادر ستاز و یا مادر ستاز بمیز دواز و نو بر دیده ام عروای برخ بر دوش تابید و که یکبار هوشم زد دل بست پرسیده گفت اعر رسول خدا بکاری که با بخت رفتن پیر در آمد پیر و فری و آفون دلش پر سلام و زبان پر مدد شده که در دیده ز تیار و دور چو باشد بکشان ز راه گذار مرا خواهر کرد و خسته جگر ز داغ فراق تو زار و در شد بجان و روان شد خیزد او همان دستان جهان گفتگو سر انجام پیر سیران بر پیر یکه شادری ز پیر پستان آید بمالید رخ را بختک سیاه نشانهای انجام و آواز پیر بر رفتن لبش نیز بر پای حات که این زده خوشتر جان جهان امیدم سوی تیغ دل بست با ستاد پیش خدای جهان همان که کفر و دزد و دستان نزدیک توانائی و دسترس
---	---	--	--

در لایق فردوسی

بیاراست آیین گشت و درود هر آنکه بود نیکان پست بهر کرد پاکان و نیکان مگرد چنین آید در راست گوئی گم	از آن زکر یوسف بدو داد شود بر هر که کامیاب پیش دست مشو مکرمان از جهاندار فرد	بنداخت چندان از آن گنج اگر نیکو آید بهر دود و بر سر هر آنکس چنین شد آیین نشان	که از آن انداز بود و نه مر رسیدن بدان ملک پند هر او بود این جهان آن جهان
بسیه بر گل زنگسان زاندا زلیخی بر و همچنان دل شده بیاراستی روی خود هر زن پوشیدی آن جامه های تمیز	ز داغ پیر دل چراز در دوتا دلش ز آن عشق کشیده فروزان شدی چون آفتاب	بدینسان همی بهر دود و بر سر مشا زاندا شد بهر دود و بر سر دو صد جامه و زلیخا رنگارنگ	که چون شد بخت رسول بسیه بر گل زنگسان زاندا پیرایش سپید هر چو پیش
بگل بر شکسته ز عنبر زره چو سر و سهراب بر سرش مشت بنقطه چوشت که کشادی و خون که در تو تیار جان نیست	ز ره چون دل عاشقان پیر بچشم بر و سحر چو سحر دو صد جامه گشتی کای جهان	بر او گویند زانکه در دوش تن و جامه کردی ز غلظت و گدا نشدت بر یوسف و سحر چو سحر	دو صد جامه و زلیخا رنگارنگ چو آراست صد بخت و بخت عذاب لب زلیخا چو چرخ
بسان یکی گنبد از سیم خام بهر لطافت زبان بر کشد چو بخت چو چهره داری ذرم سخت آنکه چون سر و سحر	در خشان خوش چو بخت مرا جان بهر دود و بر سر سوال کرد آن زلیخا از یوسف گفت	ازین در دو تیار سحر نگاه شدت هم که یزدان آن جمال بهر یوسف و سحر چو سحر	بسیه بر گل زنگسان زاندا نهادن بهر دود و بر سر بدو گفت کای دلیخا زاندا
تو صد بار زین جهان گیتی کشاد دست بر تو در خانه گنج و گر از روی شکار آید فراوان سگوش داری و گنج	کرم تری و سحر آه تری بنیادت بر دلیخا گنج ببین تا چه چیت بکار گیت	یکه چهره داری چو تانده هر اگر گویم از دست سحر آفرین جهان هر سحر فتنه و دلی	که شمع زین اند و آفرین درین خانه بهر دود و بر سر قوانی جهان که داری هر چیت
مرا در اینک من آن تو ام چشم درون بر من چو بخت	پرستنده و صحران تو ام بر تن در چو جامه پسندیده	دگر آنکه باین هر سحر گیتی اگر جبار خواهی دگر زود همه داری این سلاح و گیت	غلامان شکار افکن و گیت نکاری که باشد چو جهان جهان دو چشمه شربت روز بهر بخت

<p>تن پاک پیوسته دارم بنو          اگر گویم جان بد جان هم          کیسه را که باشد چنین گم و نام          برآورد و دست خود بخود          چو یوسف جان بد بر پا          چنان گشت لرزان هم خدا          ازین سو سیاه زلفش دل          سر انجام بکشد یوسف زلف          چه آیین بد را گفتم بدست          اگر خواهی هم از مودن مرا          تقول کنم به خدای جهان          بنر داری و بایه مهر          بهر کام و نامت بجا آمد          اگر نینماید کیسه بود          و اگر آنکه من بند و یکم          که سیم سو خاکی است          تو ای بانو این نام بود          بجفت این یوسف بدین گاه          هم گفتم با خوشین نزار          یکم تخم بد دردم کشته ام          نه آیین من رد و کیش من          همی گویم از کردگار جهان          همی گفتم از نیکو نه نارسو          پیشد گیتی بر بند سیاه          اگره خیر بر بند شلوار زد</p>	<p>دل هر آن بسته دارم بنو          بهر تو جان ازین آسان هم          چه عذر است اگر دل ندارد بجا          که برین نیاید در خسته          ز دست زلفی برون برود          ز دل زلفی ز دانش زلف          نه صیحت کردن یوسف علیه السلام زلفی          چنین گفتم ای بانو که هر          بدین رای بانو که بدیم          که دارد دلم پای دانش بجا          که او بس مرا آشکار و نهان          نگو نام و هم بایه مهر          عالمی که جیت بر پا آمد          که دل را چنین کار فرمود          بحسن مراد بود که رسم          روان در تخم از برای تو          برگرد سخنانی باطل بود          شد من تنگ بر دل جهان رخ          که آمد مرا تیره گون روزگار          در دنیا که گم شد سر رشته ام          که زیدی خیره از پیش من          تیرسم همه آشکار و نهان          شد از فرش ز ریاضه جلا پاک          بهر آن خورشید گیتی سپاه          چنان دید واجب و مجرب</p>	<p>بهر سان که فرماندهی بر سرم          عروس عزیزم بستان تو          کنون پیش ازین دل زده بکا          بجفت این تنگ اندر و شد          که از شرم رخسار و شد چو          زان می خرد جو آشتی گان          چو رای تبا هست و بنیاد          ازین دمی از مایه مرا          فریفته نگردم بجفت را تو          توئی جفت رایان بانو گاه          تو جفت غریبی شای ترا          ز محتاج آنی که زنیان سخن          نماند ترا واجب هیچ رسو          چه کس باشد کم کار و لیوان شای          بدین حکم و این داستان هم          را که من مرا از چنین بچه          بکنج درون فتنه و از دیده          سپهر از دلم بچ شادی بکند          سر و کار من بایه کدویت          ز بانم بر دوشه گسترده          من را چه گویم چه پرگارم          خاک شمع تابان بدریا کند          نه منند یوسف چراغ من          فروخت تا از زمین چیز</p>	<p>ترا چون بستان زلفان برم          بجان دل و چشم و تن بار تو          جهان را بکام و تنم گذار          که بوسه بر باید زد و شکرش          که داند که از شرم چون چون          سر سپید چون شش دل فکشان          ز گفتار و کار زلفی خجل          سخنها پیوده و نادرست          ایام عشق می نمائی مرا          بهر سیزم از خام که دار تو          ز راهی سوی میر آورده شاخ          بهر اندرون پیشگاه ترا          بهر گوی او شاخ باغ خون          که با من از غیسان کنی گفتگو          که سوسو بانوی مهر نگاه          بر او سخن باز دل گردنم          ز کار که دارد در خدا آگاه          بهر از چوکیل باران برو          در و آتش عشق یوسف فلکند          که حشمت او آن مهر کسیت          جواب حدیث از خدا آورد          که نادرست او زین گاهم          جهان را به رخ درفشان کند          بیاید شستن که خوشین          برآمد بغیر و زی وادج و فر</p>
---	--	---	---

ز لیلیای نرودی

برآورد یوسف سراز جاجو چنان بیدید در دو چشم همیش گرسنه ز تیار و در دو صد حلقه از مشک گل بز یور پیار است گونش را بر یوسف و مهر ستر باز چنین گفت کاشی میدادین چه خیری ز تخم که داری نژاد ترا چون که طبع بلوغی ز دیدارین به شک آورد بدادی جوای که بسته بود ز هر گونه گفتی سخنها سخت من ای روشنی ز بهر چرا روانم هوای تو جویدم دگر آنکه گفتی که من بنده ام تو فرزند اوئی و جان من ز آغاز تا دیده ام چهر تو بامید آن تا جوای بهار همی در کار من پر خود دینی که از آنم ده سخن گسری کنون دل گرفت من کار کن چو یوسف شنید آن سخنها نگه دار من بنده را زین گناه پناه هم توئی گوشتارم توئی هر چنگال آن بندش و کین	اول و جان می از تو بود دلش مسته در روان گوا که یوسف چه مهربان کرد ز خنجر خورشید بر غل نهاد ز ریافت جامه تنفش را دگر باره زاری کردن ز لیلیای نرودی یوسف نکو تر ز خورشید ز تو ز تو نه از آنش و آب از خاک و با دلت را سوی مهر من می ز عشقم چه سنگ اشک کرد بگفتی حدیثی که بگفته بود سراجمش این گفتی آفرین ممن بایدم از مودن ترا دلم سوی مهر تو بودم بفرمان پذیر می سر فلند فروزان چراغ روان من شدستم بر ستند محسوس منت بر خورم از تو ای شهریار فروخته خواهی هم ز یوسف که از ترسکاری حدیث آرد دلت را بدین مهربان یار کن که دل را می کرد خالی زین نده دیو را بر دلم دستگاه از ابلیس بر نیز گارم توئی بر و نام عاشقی سور کن	همیش شب محفله روان بخورده ز لیلیا همیدون همیش شید از نو بیاست دیدار خویش سینه ز کشش را ز نورنگ آد منور منقش معطر بچشم بشقی گل از روان و من اگر زین چهار چوبای و ما بساول که از زودی نیست مرا با چنین حسن چندین جا به پیوده گویم نسیب سختی که گزازی مرا از ماسه اگر نیستی مرا محسوس تو نگه کن که چون من گرفتار عزیزیت بفرزند خوانده بجان تو ای سر و خورشید با چو جان دل خویش بر در شدی سبز و نیکو یار آمد بهانه می جوی از هر در مکن راه روایت نرم دار مرا باش بر خور زین در جهان برآورد سر و سرخ بلند مکن با چه نام و نشان مرا خدا یا نظر کن برین دل کی چو آن گفته بد یوسف پاک	نگوئی که بدیده بر خورده نیار و دیکخت دیده ز خورشید بفرود خمار خویش بجاد و از آن هر دو تیرنگ باید دگر باره آن شوخ چشم ز شد و شک گوهر آورد با شگفته بهار و دل جان من ز مان ز ستخیم از هوا بساطع شایان سوسنی سخنهای حدیثی است سر و ج سخنهای ناخوش در انداخت که دار و دلم پای دانش بجا بنودی دلم بنده چهر تو خداوندی و من پست است حدیثیت بفرزند زانده بهر تو ای بوستان بهار به بالا سر و سوسنی کرمیت روان را و جان را بکار آمد نداری برین پرده آید سر مرا پیش زین آب آرم دار شب روز کامل خویش چنین گفت کای پاک نی پسند هر نیز جان و روان مرا بهشتی بر جان من آید ایا خالی آسمان و زمین
---	--	--	--

در روز شنبه

زینجای دشت گشت بار تو ای زن همه است کی گز که گز حوریان تر تو چشم بلند بخت آفتاب همه نیست بهر تو نفوسم آتین خون اگر با تو بود جویم بر تن رضای خدای جهان آفر بخت این سخن بی آن کارگاه	جواب گفتن یوسف علیه السلام زینجای را گل رسی را بر روی سبزه در عشقت همه خطیب بر کن جهان را به تو چشم و دل بست خداوند خدایت هر دوین بگر بجز و جهان را بر زبان زدن به از ملک گفت آفران زدن به نامون بر روی دشت فرآ ز دل خون گرس گستر ز جان جوانی دشت گشت همیشه داشت آن را ز دشت شکستش فزون بر دشت همی دیدی هر دلبند او بجزم از برم تند بیرون رو شوند آنکه از کار من آنگه بم که خون از دگر گیس ما ز چرخ هم کاخ خشت گشت بجز در د و جزد دل لانی نرا ز رویش زینجای شاد گشت نوازیش کرد پیش از شما همیدیش آن لفریانی جهان شد و از پر دامان در	اگر ای بانوی برهنه فرزان نکوئی و کجبه و غج و دلال هر از میدان غور و بیان گزاه نباشم بدین کار چه بستان ز پیوند تو هسته اسیم بر بجز دشت بجهت تو ای درگاه بر کج هم از تو هم داورا بهر گوشه دشت گشت بهشت کنار از دگر سر پزار لاکرد همیکوش اندر دل دیده کا دشت گشت عالم بر گشت گشت ز فی همی یوسف از پیش چشم نگردی بر آ و جفت من ز من بدین لیش از دین بر سیمیم نام سپید شو زینجای هم پیکر نوش لب که سیراب گرد ز ابر بار از و نیم خط گزیرش نبود از و نیم خط گزیرش نبود تلفظ لب کرد و بنواختش گران تر لب شد و را با دل چنین تا به پیوند خورشید راه بشرق شد از هیچ خورشید چو در رخسار تو گشت بیش توئی
زینجای دگر باره آراست هر سال فرخنده با داور	بر آمد بر یوسف دین نکوئی سپاهست و شایسته توئی	چو در رخسار تو گشت بیش توئی

روان در تن من برای تو عشق تو اسب و بر سیم تن اگر با تو روزی کنم گفت و گو مکن ماه رو یا دین یاد کرد چون مهر بان جفت مشوق تو گرد دل نمی سوی گفتا ز ز کشور به کشور سپاهت بود تو باشی عزیز و بوم من زنت نیایب من یار شایسته تر اگر کار من از تو کرد و دیدید هم اندر زمان باز دوش جزا دوره بر من این ستار باز مرا نیست آزا خوشم عزیز معاذ الله ای بانوی پارسا بنامد سپهر پاک و قشع منور تو توانی این کردن کس اگر گرد و آگاه فسخ عزیز بکاری چو دوست بایکشد همان مادی کن که کردی گر اغاز این ستان خورشید بود مرا تو بخش یا محفل این جهانش ز تو تیره و تنگ شد همچو بود خبر مرده باج و د چو بگذشت بر دوش سلسا سینک روز در گوشه خندم	دل منده خاکبای تو است چشم است جویان چشم من نمایم ترالین دل مهر چو که از من به آور عشق تو گرد بخواری همین دوزاری مد شوی یکدل یار و محو از من فلک زیر پر کلاه است بود بر پیوند چشم و دل شربت بخوبی و اورنگ بایسته تر جهان را بدست تو بایکشد	از آغاز تا من ترا دین ام ازین در چشم از ان در عین تو از شرم می رخ چون شمع کنون نرم کرد آن لی سخت که مهتم تر من کنی نو درخت ز هر گونه نیرنگ و منسون کنم بر و سجده خورشید تاج ترا ملک یوسف ناب نشوین دستان که سر مایه روشتانی منم چو یوسف شنید آن سخن خفا	نه از دل بکام نه از دیده ام درش کندم بسی و در نیش من آفتاب سیر و در طبایخه عزن دین بخت را که باشد بر و بار من تاج و تخت ترا شاه مصر چایون کنم شود بنده در تخت علاج ترا ومی شاد گردان لم راحیا کلید در گنج شاسه منم از ان سیم بکایت ماه و در چنین گفت کای با کایا روانم بدین رای نیست اگر بدکم بر تن خود کس که هرگز نخواهد مرا جز پر خداوند تاج و سپاهت کنم نیابند در کارهای چنین وزین بودیم شمشیر شاه بهر و حسد و یاد کرده که فردا شود مانم از تنه فر نیارم من این که در هر چون که از وی می کار نکوفت ساز نکردش همی راز خود آشکار که بازاری و ناله بدنام و چا بدیوانگی سخت نزدیک شد بر او خوشی و مراد پیش
جواب اولن یوسف به زینبای بار دیگر			
همین نامه بر من مره خواند بجز لطف بر من نکرد دست چهر که من این کنم بازین بادشا که باشد بچا هست پدر با کوش ندارد درین استان ترس نماند ز ما ز ش یک تن به نیز که از شاه ویزدان بایکشد چرا کرد بیتاره کردی همی سر انجام این بیشک تیش بود که دانا و دنیا ست جان کن کل مسخ او عفران نگ شد دلش سخت گرم و دوش سخت سرد نماندش تن کام و آرد حال زنگی بگی رسیده اندر من	مراد بدین ستان نیست به پاداش نیکه چرا بکس بجای صبر عزیزان سپهر در آنکه گفته که شاهت کنم رضای خدای جهان کن از ان سولو خوشم هم که مراد داشته و به پرورده یکه کرد زمینان بکام کرد اگر پیش ازین بند انوسون کنی ز یوسف زینبای فر و ماند باز همی بدش روگردان زار سه سال اندرین روختی گدا بر و چش پر روز تار یک شد همی که در دلفریز بایام خوش	چنین گفت کای با کایا روانم بدین رای نیست اگر بدکم بر تن خود کس که هرگز نخواهد مرا جز پر خداوند تاج و سپاهت کنم نیابند در کارهای چنین وزین بودیم شمشیر شاه بهر و حسد و یاد کرده که فردا شود مانم از تنه فر نیارم من این که در هر چون که از وی می کار نکوفت ساز نکردش همی راز خود آشکار که بازاری و ناله بدنام و چا بدیوانگی سخت نزدیک شد بر او خوشی و مراد پیش	چنین گفت کای با کایا روانم بدین رای نیست اگر بدکم بر تن خود کس که هرگز نخواهد مرا جز پر خداوند تاج و سپاهت کنم نیابند در کارهای چنین وزین بودیم شمشیر شاه بهر و حسد و یاد کرده که فردا شود مانم از تنه فر نیارم من این که در هر چون که از وی می کار نکوفت ساز نکردش همی راز خود آشکار که بازاری و ناله بدنام و چا بدیوانگی سخت نزدیک شد بر او خوشی و مراد پیش

همی گفت چه بر من و چه بر من دل مرا نازدست بقطره خون سرسالست تا دارم خوشتر همی گفت با خوشتر از این قضا را سیکه دایه سال خود در ادب حقیقت خود و غریب دل دایه هم در زمان خیره پرسید از آن سر و خوشتر فردان روانی چه از این بگو از که یا از چه آورده تواند مگر چاره ساختن پس از شکم و دیر را کرد ز مادر مرا مهربان تر توئی بدان ای گرامی تر از مادر از آنکه که یوسف به مهر داشت چنان عشق او بر تن بست چه تیرست که چرخ پیرانده دل جهان من خسته و خسته بجو بدمی پای او کام من همی گویدم از خدای جهان فردمانده ام خیره و کاشتن چرخه که علت بود چرخ که در عشق وی زار و زلیم شگفتش بیاد که یوسف به مهر سر انجام گفتش بد آن برتن	بدین دوستی کردن مهربان که از راه تو نیم نیاید برون با آتش و آب پیوسته ام که در مهر باشد مرا و زگار چو اب و ادن ز لیلیا با دایه خویش نه در دل شکایت نه در خیر بر و ز روشن شب پیر شگفته گل سنج و تاز به با که کلنا تو رنگ و نیاریافت که از دیده طوفان روانه دلت راز و تیکار پر خفتن بر آورد از آن زدن در دکان بمن بر زمین بیگمان تر تو که اندر دل فروخت هست آدم دل از دست من پاک تر تو که بر من در شاد کامیست دل من مرا و نشانده شد امیدم که تنی گسسته شد خواید که باشد دلارام من ترسم همه آشکار و نهان که نیم همه سست باز خویش تواند سبک داری نیک شاد کشاده شود در آتش بستم چنان بد که بروی بر تو بستم تسلی کردن دایه ز لیلیا را و فکر عمارت محاسن	سسی سترترین من شد کمال من از عشق یوسف چنین تمهید گر نزلان زمین یوسف شگل همی گفت از دینان در کجاست بیاقوت و لولو ز آراسته سراسیمه ز لیلیا شست که این که داری از بهیست ایا مایه و روشن جان و تن بگو تا مگر دایه مهران زینا چو گفتار و آیه شنید چنین گفت کای مهربان ز رازم تو آگاه آنی و بس زبان ز دل سوی گردون از آغاز تا دیدم او خوشتر بے آتش است این که خوشتر اگر سخت تر باشد از چرخ تیر کشادم بدو یک بیک از خوشتر چو با وی سخن گویم از درد دل یکه کودکی شرمسار سخت ایا دایه ام چاره کار جو شدی که ای دایه از درد من چو بشنید دایه سخن بر سر زمانه همیکه دایه نیت یاد چو شمع شعله زرد چون غول بصد جای که بر دل از عشق بند مرا باز بگذر آشفته تنگدل همی اندازد زنگانش بر تن بنام بدان ستم باز خورد فروده نم شد شادیش کاسته دش گشت از باده مهرست عزیز و عوگ تو از بهر کسیت بگو راز با دایه خویشتن تواند به تصویر بستن بیان بجز روی آن را گفتن توئی راز دان و خرد مایه بچه بیکارم تو شکی پس دو چشمم بچرخ بر خط خوش پید دل مهربان با تنم شد خشم فزون تر می کردم روز و روز پس این سترترین که از بهر خیر بدو گفتم انجام و آغاز خویش کندم مرا شرمسار و خجسته بدین خودش استوار است سخت علیح دل و جان بیا جوجو کنون چاره سعاد و خور من شد که ز راز کهن بر سر که آن راجه تدبیر باید نهاد که ای دین دایه خویشتن
--	---	---



بهر گشته رای دل انداختم	سیک چاره نوزیر ساقم	دو چیزت بیاید ترا گزیر	بدین چاره و زور بود پندیر
یکه میر مقدار سال دیگر	یکه امر دادن یک نخت ز	که صبر است و چاره کار با	جز این نشکند پشت تیار
زین خاش یک بدره زو افرو	دل خویشتن را صبور زود	بشد دایه و خواند کاری گرا	مهندس شسته چند زیر سر
یکه خانه فرمودش اندر سر	بلند و خوش و خوش بکشا	درای و پنداش نجاه گام	در و بام و دیوارش کینام
همه سقف و دیوار اوین	میوشید و تخته آسبکین	بد انسان مهندس پیر ختم	چنان نوز در یکدگر ساخته
که بروی نباشد شکافی بود	تو گوئی خدایش چنان فرید	بدان کار برداختند آن گروه	یکه خانه کردند بس باشکوه
بر اندامند زه و زور و دست	بد انسان که آن آیه پیوست	یک سال شد بر گران ختم	ز حیرش بیابست بر خسته
بشد و ای پس بازین گفت	که ای بامیه کام و آرام ختم	بیانگر این خانه دل پسند	که آرد دل سخت یوسف پند
زینجا بدان خانه شد همچو باد	برید و بدیدار او گشت شاد	از ان رو که در خانه چون شگید	در هر سو همه صورت خوشین بد
که آن خانه بدم آینه سر بسر	ز هر چاره سلمان زیر و زیر	نکو بود خود چه و بیکر شش	نمود اندران خانه نیکو ترش
بند و گفت پس آیه چار ساز	که اسی بر سهر بانوی سرفراز	تو در پوش بر تن آید چو سحر	که باشد تن پاک پیدا در و
نشسته بر یک یوسف مهر	دو چشمش برین بیکر پاک مهر	اگر شرم گیتیه زان است	بر تن و کشید دست تر شریح دست
و گریست چند نشین هم از خدا	که اندازه آن نیاید بجای	میدان از داو خویشتن هم و شرم	شود و بچو آشنایش دیو گرم
از و کام پای و آرام دل	گل رخ گرد و ستر تیره گل	زینجا بدایه بسبب چیز داد	جز این چیز امید نایزد داد
وزان پس که یک روز چرخ کا	آینا شوسه او شد بر شریار	بدان خانه در رفت دایه هم	از ایشان نه آگاه کس از پیشکم
بیار است آن رو آکر است	ز نور هماندار پیر است	همه گیسوش را به گوهر یافت	که همچون ستاره ز روش بفتا
فروخته بر سر و سیمین رخ	برنگ سیه تیره خند میز باز	چو ابریشم تیره بر تافت	چو ششکین کند گهر یافت
و آویخت از گوشه صدف شسته	بر ان اختران شک بر بند	نهان کرد گردن زیور در	بیا تو شمع و بگوهر درون
هم از دره از گوهر آبدار	بهر در حائل فکند آن نگار	ز دست و ز پایش آگشته	در نشان چو شعله چون مشر
مرصع و نخل آن لریابی	چو دماه نوحه دشت و پشته	بپوشید پیرا سینه در قام	فراخ آستینهای بالا تمام
ملون سیکه پیر چرخ برنش	فرو زنده بدید بیکر خوشش	زنجبای مهر بیکر پیش بین	بعد از این شید جامه جز این
بدان تاز فرق ستر تابا	پند همه یوسف و لریا	بجند انداز اول زایگاه	از ان کام دل یابدان جاز
چو آکر است شد بدینا کج خور	زنجبای مهر روی چهری خا	خرامید در خانه شسته ناز	نگه کرد و هر شو شیب و فران
چپ راست آویزون پس نگرید	ز هر سو همه صورت خویشتن	تن خویش بدین سهر تابا	بد انسان کجا آفرید شمس
و گریه گشته برده چنان	شدی زنده از یوی و درینا	و گریه ای او را فرشته چو	به پیوند او زو و گریه چو



فرستاد مردی کار جو	نخواندن زینجای یوسف در آن خانه	بر یوسف دلبر ماه روست
نخواندش باید بسوا خدا	بدان خانه پاک صوت شنید	ببخش درون رفت نهانش
چو یوسف در آن خانه رفت	بدانگونه نمیدید چو دید	فردی هشته بروی دشمن
فروزان ازان قهر داشت	دل آفتاب فلک زو تاب	ز شک سیریل چو نوجوان
یکه بینی همچو سیمین چشم	دست پشت او همچو تیغ دهنم	همه سر و شوی همه رنگ ختم
دو رخ همچو گلزار ماهیشت	در خنده چون ماه از دشت	پسندید چون عقل و هوش
دو عارض لبان و مستان	لبسوسن میخندند رخوان	هزاران ستاره بر و تافته
دهان از دل عاشقان تر	از آن سرخ باقوت با نکت	ز گوهر یک و یک ارشکر
بسرخی مراد از گوهر لب	بشیرینه اور از شکو لب	چو خورشید بد جبهه ایمان
رخ چون یکی سبک از لب	اگر سبک رو بد ز تاب نه بود	که از چاه یوسف بند کم گنا
بزیرش در آورده گشت	بلای دل رخ جانرا سبب	نهان شد بیا قوت و درو گنا
بر و سینه آن صم سم رنگ	همیداشت از تخته رستم رنگ	ولیکن بر سر چو خنجر و سمور
دو لبستان او چون دو سیمین	چو سر و کلاه او آورده نار و با	ز دل هوش بردی لم صبر
دو ساقین لبان و مستان	بدان آتاده گلبه ستون	بوان تیره نقشه بکر دارم
دو دست و ده انگشتان	ز کافور گفته ششش جدا	که کردی دل ز لعل از اقبال
بدش خال بر طرف یکون	چو مهر در گنج در و کهر	چو نور بر بدن نورهای جدا
اگر بجای ز سینه شش	بر سینه سر پای سیمین تنش	ربانیده دل هلاک روان
چو چید از آن یوسف پاکیز	سبک چشم را کرد سوزن	که گفته شدش ز نور آفرید
همان روی و اندام پاکیز	چو مهر او را ز این که غیب	زینجا ز دیوار دیدار کرد
دیوار یا هر کجا بگرید	نشان زینجای مهر و دید	همان گل گل دید چون مهر
چپ راست پیشانی سیمین	زینجای بت رو بر سر لب	بیوسف بر آن رو کرد آمدند
دل یوسف آینه شمعین	بلا حول گفتن زبان کشت	ز شادی بخندید دل بر
برش آمد آن غیرت لاله	مرا و در آغوش گرفت	بوسه سر و سر و چشمش
زاری کردن زینجا نزد یوسف علیه السلام براسه متنای مقصود و خویش		
نمیشد نشاندن چو شمشیر	بد و گفت کای تیر جان	هوای تو بند دلم کرد دست

نماندست زیم آرام دل به بره برنهم بایه تخت ترا اگر سر جانی ز پیوند من سپارم بدان کافور عذرت بدان تابه بنید سچین تنش همه گفت لاجول وی تانده اگر چه می شد دلش بینوا مخافه از من نیاید چنین به بازی بدان این گناه عظیم و گر آنکه این داو کس تر عزیز ز از بهر این دشتیم چنین ندارم من این ظلم کردن بهام زینجا بدو گفت کای دلر با گناه ترا من کفارت کنم پنجتم همه مال و گنجم که هست بجز دو تا این دو داوخواه نمودش همه آهر من اه کام بخاصه جوانی دل زنجبت شاد چو دل بر هوا جستنش رو کرد همی بود بر کف نوشته عیان دو بندگره بر کشاد از میان بدان بعد نوشته که ای کای زنجبت دل و کام جستن همی بر نرفت بصورت چو لعین بر پیونگار زینجوتوب ز زنجبتو سخن	همیداد خواسته مرا کام دل کنم بنده خویش بدخت ترا نیاری دل خویشتن زین که او خود بگیرد جوی منت نمید بدندان بر بنفش ولیکن همه شد دلش مهر چو همید شست سخته عنان هوا بشرم زین از پی مهر و کین که پند همی کرد کار حکیم مراد داشت همچون تی جان که بانوی او پیراشوم بهشتین	گر امروز با من شوی سازگار چو نشانان سرش کنم بختش چو دیوانه زین خانه تازم بر بدینسان همی گفت و راتباه و سه آهر من تیره دل خرم همی بر شوش آهر من ز راه ترا سر انجام گفت ای من مرگ اگر دور دارم ز تو خوشی را همی ترسم از داو بر داوخوا به نیکوترین پایه ام دوست من از باز نشستم شسته کفر	و زخت مرا دین آری بپاد جهان پیش تو دست کرد ترا به تیره چه اندر قسم نگوین همی کرد و یوسف بهر سو نگاه ز چشم و دل و پی شستیم دلش را یقین نه و یوسف شاد همی ترسم از کرد و کار جهان نگو تر و در پایگاه هم جسد که هرگز نیامرزم این نگاه مهرم را ز خوشید بگذاشت همه زشتی و ظلم و مستی کنم از از و کمالم نیا بد فلاح اگر نیم داری همی از خدا زینکه هزاران شارت کنم پنجتم بدویش در مانده نیز شدش نرم بختی دل ستوا هوا جوی سوی خود نگذر که مرشم او را سر اسر خست کشیده جو گوش بر من شنید نگردانگره بر کشاد و جانش هنرمند یوسف دران بگذاشت بدو کرد و بد کرد و ان جهاد فرستاد در وقت روح الان ز دوزخ تن خویشتن را گرفت سرفا نگه بیزاگر دم ز تو
--	---	---	--

سر زینبای یوسف علیه السلام  
را و نمودن دستهای عجب

بجز گنج خود گنجی غریز  
چو یوسف شنید این سخن نگار  
چو به مرهوا چیر شد ز خرد  
چنان آتش مردیش بخت  
پس از کعبه خانه یک دست  
فرود خواند یوسف لیکن هوا  
نیکو دگر بار دستی بدید  
فرود خواند یوسف لیکن بداد  
به بخشود بر جهان آفرین  
یوسف گفت کای گنج من  
بدین گرفتو دهره زروم تو

بدر ویش کم نوشته بنگار  
نقشش بیامرز و این گناه  
دلش را همی بر دزدیک ام  
که باشد در دج بخت مراد  
پند از گره زو و بکشد  
که می بیندت کرد کار جهان  
بفرمان آهر من تیره جان  
ایست بر دوزخ و زخم بهشت  
سوی بند دیگر کشاد و نشت  
هم از کعبه خانه شد قیام  
بدینسان گنه زروم کن

چو یوسف زنج و چنم لعلی بود بدانسان سخن گفتن آید تش یافت از سخن نیا ازان زشته و خشن برین کرد زیم خدا و ز شرم پدر برون جنت یوسف زنجان بد	چو یوسف زدام گشته خرد دریدار پیش پیرین قفا بوی گفت کای مردن با کافرا کفون سپید و زنج بست در اوخت برین جوتش بود بجز جوت زندان جز جوت بود	از انجا برون شد چو با صبا عزیزاندر آمد چو با صبا خریدی غلامه چنین نابکار چنین ناکس تیره رای ترا چنین کودکی کرد این فعل بود خشم کردن عزیز یوسف علیه السلام و گواهی دادن طفل شیر خواره	دوید و زوش چنگ بک پیرون سبک حیلته ساختن چنان بدینسان کج دیدی براوش دل چشم من بر خواب گران و گوننا شرم ترا جفت نیست و یاد داشتن رعدا بلایم بفرخته یوسف بر افکنده چشم زخم گردنت یا بدارت کنم که او شدم مراغب و خوشگام گناه بار بست آنون بمن از و باز پرس از همین شمس مرا با تو چون باشد این داوود ترا این که گوئی از و روی نیست گواهی دهد برین اندر زمان پرسید از ان طفل ده روزه وزن زوداده گندم کاکیت اگر هست لختی دریده ز پیش تیمت نیالوده باشد تش
عزیزانگی پیر برب ابدید یکایک زین زبان بر کشاد چنین گفت شهنشاه نامزد دریده ز پس دید چون بگریه سخن گفت بسیار و دشتام دلا که نشان دل تباهاست و ناباک بود	فروغ از ان پس نش خرد بدم زین زبان عنبر ز کید شما خیزد آفات ما که روز و دشمنان شب تیره شد زنان جوان سخن گفت نیز عظیم است یک باره کید شما	عزیزان برون شد چو با صبا عزیزاندر آمد چو با صبا خریدی غلامه چنین نابکار چنین ناکس تیره رای ترا چنین کودکی کرد این فعل بود خشم کردن عزیز یوسف علیه السلام و گواهی دادن طفل شیر خواره نتر سیدی ازین هم چو گناه که چنگال من از کوه است که برین همه بند دین داده گو دارم اکنون هم از اهل ز فرنگ از سبوش بیگانه بدین جوتی اوس نائی همی خداوند هفت آسمان زمین منه برین این تممت بی تمیز اگر گفته خواهی زبان ترا ز گمواره کودک زبان بزد ذروغ از رخ این بر آفرغ	دوید و زوش چنگ بک پیرون سبک حیلته ساختن چنان بدینسان کج دیدی براوش دل چشم من بر خواب گران و گوننا شرم ترا جفت نیست و یاد داشتن رعدا بلایم بفرخته یوسف بر افکنده چشم زخم گردنت یا بدارت کنم که او شدم مراغب و خوشگام گناه بار بست آنون بمن از و باز پرس از همین شمس مرا با تو چون باشد این داوود ترا این که گوئی از و روی نیست گواهی دهد برین اندر زمان پرسید از ان طفل ده روزه وزن زوداده گندم کاکیت اگر هست لختی دریده ز پیش تیمت نیالوده باشد تش

<p>زنجی شد ز لجام چندان مضمون</p>	<p>زنجی شدن ز لجام پیش روی یوسف</p>	<p>که بر عیب پیر این چنین رو</p>
<p>ز جلدی دیگر باره فزاید کرد</p>	<p>چنین گفت کای ناخوش کرد</p>	<p>که آید می هر خجسته ای</p>
<p>بر آنگیزد از آب آسوده گرد</p>	<p>از آتش برون آورد آب سرد</p>	<p>سخنهای داغ و نه که در دهان</p>
<p>از آن تا بیا لایم از وی بنگد</p>	<p>شود و گوهر یاب دارم چو سنگ</p>	<p>که این شاخ مارا بر دست</p>
<p>تو ای داد ز مای قبیح غوغ</p>	<p>نیایی ز من کام و آرام نیز</p>	<p>بچشم تو این جادو بنگد</p>
<p>بهر دروش تا بیا داشت آن</p>	<p>که ز نام من شمره اند جهان</p>	<p>اگر داد پیش از دستم</p>
<p>عزیز اندران داوری خیر ما</p>	<p>دش ناممه راه اندیشه خیر</p>	<p>بدان هر دوتن چو در دست</p>
<p>ز آزار زن نام رشت آید</p>	<p>بمهر اندرون آشکارا شد</p>	<p>برین بند نه خود سیه ده</p>
<p>پسوست بر آزار واجب ندید</p>	<p>بجای خزان کن ای شنید</p>	<p>بشورید بر یوسف پاک تن</p>
<p>بد و گفت کای کودک بی خود</p>	<p>نقصیت</p>	<p>همی رای تو نام بد گسترده</p>
<p>چهره زین رای و راه بنا</p>	<p>تو استغفر الله بگو بر گناه</p>	<p>بر او بلا دام گسترده</p>
<p>با هر من بد عنان داده</p>	<p>بگفتار دیوار ز افتاده</p>	<p>بیا ز دست این خطا و گناه</p>
<p>و گرنه شود جانت جفت پاک</p>	<p>شود نامت از نامه محراب</p>	<p>زبان این دستان بسته کرد</p>
<p>چو سید از گفتگوی دراز</p>	<p>که میرفتن شان هر گوشه</p>	<p>خرد را می بر زبان کرد</p>
<p>سخن شان هم آخر برون شد</p>	<p>هم آخر شد آن از ایشان</p>	<p>چنان کش گفت و مگوید از</p>
<p>سخن که زبان تو آید برون</p>	<p>بهر بدین گرد گیت درون</p>	<p>همه نیک بد آن سخن بنویس</p>
<p>سخن تا گویند پنهان بود</p>	<p>آشکارا شدن ز لجام در مصر</p>	<p>چو گفتن بعالم فراوان بود</p>
<p>چنین آگهی دارم ازستان</p>	<p>و غیبت کردن زنان مصر</p>	<p>که در مصر گشته شدستان</p>
<p>زبان زنان همه مصر پاک</p>	<p>و را پرده صبر کرد و نچاک</p>	<p>گفته و از آن آگهی در جهان</p>
<p>همی گفت هر زن جفت عزیز</p>	<p>که بود در دوش زمانه پیش</p>	<p>نه دل پاک ماندست بر این</p>
<p>بعد دل بر عاشق و بیگانه</p>	<p>روانش گرفتار بند و بلا</p>	<p>که در مصر مشهور و معروف</p>
<p>از آغاد و پیش نه در طلال</p>	<p>ملاش کنون شمر اسرار</p>	<p>که شد عاشق بنده خوشین</p>
<p>ته که دوام و نشان عزیز</p>	<p>سینه شد از و خان مان عزیز</p>	<p>همی گفتش این دستان عزیز</p>
<p>زینهای دخته آگاه شد</p>	<p>گمش زعفران کش کا شد</p>	<p>که شد از پنهان و آشکار</p>
<p>سوی چاره چشمت بکی کرد</p>	<p>و دعوت کردن ز لجام از مصر</p>	<p>نگر تا به چله چه آغاز کرد</p>

فرستاد هر سوره رسول تمام	لجاء زنده بکوسه نیکنام	کسمان شان خواند خوشنود	بهر مگر لغز بنشاخت شان
همه آن زنان ماه قهر بوند	جدا هر یک از مکر و مکر بوند	همه چهره در پیکر آراسته	همه چاکر لغز و پیر آراسته
همه زیر زبور سبج اندرون	همه زیر جامه بگنج اندرون	طون تصددا در اندام شان	همه زرخشان جوهرام شان
خدا ز مهر آن به رویان سکر	فروزان لبان شاد سکر	نشان هر یک با دل خوشنود	کسان ده بود اندران سخن
که هست از زین کور مستی	باندام تر نیز خوشنود	زینجا با این رسم و نهاد	بدان میخوان درون داد و
بیاد و لبس کار و با بخت	بر هر زنده کشن و لطف بخت	بجنگال شان کار و دینار	نهایت سخن را بسج کرد یاد
شیندم که یوسف با بخت	نگارن نقش و نگار بخت	بداندر یک خانه و سر ساز	کشاده نشد کس آن بسج از
چون خواست هر یک بخت	زینجا برون خواند ویران بخت	برون آمد از خانه یوسف با	فروغ رخا لش علم بر کشاد
زنان را دل دید خوشنود	دل بخت بیدار شان خوشنود	پدید آمد آن فروز بسج	بچشم دل آن زنان سر بسج
بجای ترنج آن تان بخت	بر دیدن کسین دست خویش	ز بهوش و بیدل و خنود	نشان در و کرد و دیدن خود
پس آنکه زینجا بیدار نمود	کز آشفنگی دست تان با نمود	مخجل گشت شان آن که در خود	نگذند کس سر از سرم پیش
چون گشت بخت و فرخ بخت	زبان شان هر عاشق گفت	که این نیست از گوهر آسم	فرستاده هست پدید آمده بر سر

### سخن کردن زینجا با زنان از حسن یوسف علیه السلام

زینجا پس آنکه زبان بر کشاد	بدان آنچنین بچنین کرد یاد	که این کو کسین خوشنود	که گردید زو مرا سر زرخش
از ویک تو قرآن چشم انداخت	دل و دست همان هر دو با بخت	مرا چون مگر ددل خوشنود	که باشد شب روزم این با بخت
بجای بزم آن چهره دل فروز	که تاریک شب کند بچیز روز	شمارا نبود دست از و آنگه	که شمس نیست و سر و سر
بجای سخن خوش بر روزم	دل من پیش و صبر بر روزم	اگر بوی و سر و دگان بشنود	هم اندر زبان پاک نده شوند
همه پاک و میان فرنگ پاک	سبک باز دادند او را جود	که اسی بانو ز مهر و بخت	که اسی از عمر و دجانی چیز
سختنای تو هست اندر جود	گو اچهره یوسف و لب و دست	خود را بر و جفا عشقت و مهر	که چون او ز فست زیر سپر
بچند آنکه ما دیده بر روزیم	بدانگونه بهوش بیدل شدیم	که هر یک بر دیدیم صد جاد	نبودیم آگاه چون بیل مست
دل پاک تو عادل و مصلحت	اگر عاشق چهره یوسف شد	هر آنکس که بکره بر و بخت	مبندار کن جان دیش بخود

### اظهار نمودن زینجا از خویش را به زنان و مدد خواستن از آنها

زینجا ز نور بر شادش زبان	چنین گفت کاسی با توان بخت	نشان متن مرا خواهر	زبان بر تن من گرامی ترید
ز زبان من آگاه شد خوشنود	شنید این همه استخوان نشنود	بیکسو نهادم کنون من خوشنود	که آرام و عالم نما ندست پیش
شب روزم از اینج دو با	که گرد و مرا پرده را چاک	کنون چاک شد پرده را	پدید آمد انجام و آغاز من

شماره دل مرا باک دازد و دیده شرم	بچشم من اکنون چه سر دور گرد	هرگز که گرفتار دوا آب خشت	و را با که بنود ز باران شست
مرا زین همه مردم شهر و کوی	بجز و در شمای بنایست در کج	چو شد زار من بر شفا آشکار	چو گل پیش چشم من کنون جان
ولی دوستی از چنین است راه	که دارید حکم ادب را نگاه	و گر آنکه چون دوستی دل بسند	شود و برای چو من مستند
بجو نید سامان او دوستان	گفتش فلان مال بسیار و جان	شما سر برد و ستان بنید	بهار من بوستان بنید
فریضه ستان جستن جان	میانما بستر چرخین کارن	مگر بخت من بر گراید کی	بیاید و دم کام خوش اندک
که در عشق یوسف چنان است	که بنخواه جان و روان گشته ام	شده جانم از عشق این نزار	که شتی بدر یک موج او فنا
از آغاز چشمم که او را بدید	دل مرا به پیوند او برگزید	بصدق تماشن می خواهم	ز دل محبتش ایبارم
ولیکن شمع از من تن اندرید	نکر داز بنده محبت را بدید	کنون هر یک از شما با تون	همی رنج باید شدن هر دن
بتر و یک یوسف پیغام من	از و حسن محبت و کام من	مرا و از سخن گفتن از هر در	مگر بدید این تخم من و در
مگر بشنو و گفت و گوی شما	شوم خرم از آرزوی شما	و گزاشند و هیچ اندر زویند	و بندش اشاره نرندان
که در بند زندانشندان کنم	که آن یکبار پاک بجان کنم	بسیارم گل مهر ویر از بار	بر و خواری آرم بر و بار

در خواست گردن زنان محترم از یوسف علیه السلام آرزو سزای

پس نگه بنوبت از آن بزم	شدند آن زنان پیش آون	همی گفت هر کس رفتی فرزند	که ای رویت از نیکو بختی نیا
زینجا بجان دوستدار تو است	دلش و شوخ و شوخا شکار تو است	ز سحر تو خواهد همی جان پیش	بدست تو دوا و دوا سازنیر
بچشم ابر تندست باران	همی بار داز دیده جانز ابرو	عشق تو در می پدید شد	میان زن مرد و سوا هفتا
عزیزش که بدتا بجان و	یکی شمش شد کنون شکار	نه کس اچو رفتار و فتن	نه کس اچو گفتار و گفتن
شکر بار و از لب که گفتگوی	کشی باز تو که حبت جوی	همه نیکوان خاک پای ویند	بفرمان چنان رای ویند
تر حبت باید کنون هم و	که با نیت پیوسته آرام و	و گردل بتابی و گفتار و	نکردی بگفتار مایا و
از و بند زندانت خواهد	بلاست فراوانت خواهد	ازین هر دو اکنون یک بگردن	بچشم دل خویش نیکو بین
همی گفت یوسف که زندان	دل مرا سوی بند و زندان	اگر باز نیاشوم ساخت	زیر دامن شوم پاک پر دخت
مرا باز نیاشوم بد و دم	براه مرا دشمنی بدید و دم	بگو هر چه خواهی همی کن و	که یزدان من کن تو گوشت
زنان چون شنیدند گفتار و	ندیدند شایسته گفتار و	ندیدند با او دلش مهربان	بر ایشان چنان ملاکمان
که هر زنجایش در خور و	و را باز نیاشوم و	دلش سواد چون گراید	کس جز دشمن و ست باید
برین فلان جمله دیدن	بر و خوشن جمله که در عرض	جدا هر یک گفت خواهی مرا	کس جز خوشن و ست با
همی گفت یوسف مرا عکس	بناید بجز مهر و دار و کس	زینجا بیه از شما هر هست	بیه کامران بیه هر هست

چو دل سو او هیچ نگریدم بگفت این سرگرد بر آسمان مرا خوشتر آید زندان درد مرا بنده سنگین زندان سنگ خدا باز من کین نشان داد دلش انگیزد شست برین شست خدای جهان آفرین حکیم توانا و بنیاد داند هاست	شمارا بهر حال کم بایدم چنین گفت کای کردگار جهان بزی ز رخ دست کرده ستون گرفتار بودن بگام زندگ همکین ایشان بر ایشان گام نشند فریبگاه هیچ سمیع و بصیر و رحیم و عظیم جهاندار و جان آفرین هاست	کسے کوگزید ز خورشید و ماه گو باش برین که زندان و بند زیو ندان دلبر را هر کس از ان به که بفریدم اهرمن چو کرد این عاویض کامیاب از و کیدان لبران در دست جزا و راناید پرستید کس باندازه آسمان و زمین	چگونه کند سوی خست نگاه گر دیدم بدین کار نادمند که خواهد همی هر کس سو او بر سنجید پس نگاه زندان من هم اندر زمان شد عجب بر حمت غایت بوی رنگاشت که جزوی کسی نیست فریاد کس ز مباد بر و سه هزار آفرین
---	--	---	---

نامید شدن زنان مصداق یوسف علیهم السلام و نیز زلیخا آمده جواب دادن و باز حیل ساختن زلیخا به نرسیدن زندان

چنین کرد دست گواهی بیز زلیخای فرخ شند زدل کار یوسف پیر دانا پاک نگردد می گرد پیوند مهر تر از دنیا بد بجز در دول بزند ان در اچنگیم باز آ بجای آورد کاهم در ترا چنین گفت پس و شفیقان ولیکن برین چاره باید گوا بگفتار من بر گواهی رسید زلیخا بسک جامه بر تن خبر یافت از ان بگفتار زلیخا چنین گفت کاهم بجز بدل گنج اندیشه کرده شدم عاجز و خیره در کارا	که چون منخ کرد ان سول چپ ز یوسف بر و داستانان زد ملک عشیق را عشقش ملاک نیارد همه سوی پیوند مهر دل ز مهر و پیوند او بر گل که فرجام ز من کشد در گ میوسد لبش خاک پای ترا بسختی و سستی فغان من گواکس ندارد بغیر از شما وزین غم دلم را ربانی رسید خروشن عظیم از گلو کشید دلش از پیش ماندن حال نیز مرا از تورنجست و تیار و در که با شیر در بندش اسم کرده که کار با داد و نه بار او	زنان باز گشتند از دانا پاک بگفتند ای بانوی بانوان که او را هر مهر و پیوند نیست سخن ز خدا نیست بجز از خدا هر بند و زندان کند از تو چو بچند باند زندان در و زلیخا چو بشنید گفتارشان یکی چاره خواهم کنون ختن چو خوانم شما را نیز حسین پذیرفت از و این سخن آهمن غریب بسیار از در و خشم بهر زلیخا شتابید ز ستم گاه برین جان من خبریدی غلامی چنین بجز ازین پیشتر که آهنگ من	شده در دشتان رو سبوح و صفیه شکفته گل سوسن و ارغوان وزین دستان برش نیست نذار در دانش سوی عشق را پس آن شفته رویست و شوخی کند سختی و بیکیه آزمون پسندید گفتار و کردارشان یکی نفرین رنگ پر و ختن مداریدم خوار کیندم شنید نمادند دلما برین تن بر تن ملا بچه همی کوفت بر و خشم پرسید از و گفت اکنون چه بود تاها از تو گشتست سامان من مبادا کس که چنین پرورد که حاصل شود و غم و تنگ من
--	--	---	---

بصد چاره جستم من از دست او بدان خره گشتی و بفرستی دگر باره امروزی بد زین بد زین چو دیوانه درین آوخت بار ز دم با ناک اگر نندازین زان از و جان من هر چاک شد که درین در آوخت آن خیره گرفتم که آید تر از آن درین به بند ویرا به بند گران گوای بر سپید از آن آنجن زیوسف بدانگونه نشوید گشته بماند بزندان درون چنگا بزندانش به دندار و نرند نکوید زندان زنگ بود عبادت گوی ستا و آنجا نشست چو بداشت یوسف نرتر تیره ز قول جهاندار جان آفرین بماستی از چاه و بند دراز مر آن میوه را پیش یوسف نهاد هم اندر زان حفظ شد هر چاک هر آنکو شناسد سپاس خدا از اندیشه و آرزوی پدر بزندان درون که بدی گم و گر خواب دیدی کسی گشت بزندان درون هر که تبارا	بیزد تو آوردم این گفتگو بسیر جهان سخت لب گفتم مرا تیره شد جان بخت درو مکار بچایش ز آوخت بار نمادند سر سوزی دگر نازیان شکید ازین جان من یاک شد مرا خواست کون کون بخت تو که جان از تنش بگلانی تیغ بماند درم سال چندان دران بگفت با وی ز ناک تن کجا فرست از مرش اندر نوشت نمادند بر پای او زدند بفرخت از نور خسار او دل اندر جهان می داد از سروش اندر آمد زردان پاک چنین گفت کای یوسف پاک ز زندانت هم تار با تیغ باز دل پاک یوسف بدان گشت نهاد مرا و را هم علم تعبیر خواب خدا نیش بود حافظ و در سحر نه آرام بود من نه خواب نه خو مساعده بدیدش در آن دغم پسندیده تعبیر کردی دست دل ز ظلمت بت پرستی سیاه	یکه جادوی کرد این بی نر نگوی مرا این سخن در ادب درین خانه زخم بکار که بود حاصل بگردن دودش مرا تبر سید و سپن مست کوتاه کرد دلم را تیر زین نماندست چیز نگردد مرا از تو خرسند و بهوش بفرمای تا خوار و زار فرزند پوشید گفت ز لیلیا عزیز که گفت ز لیلیا همه راست است مرا و را سخن گفت پیش از گمان شنیدم کمان تیره زندان گشت هم اندر ز بان یوسف پاک دین رخ و دیده بر خاک تیره نهاد پیوسته ز زردان سلام آورد که گوید همی که دگر جهان ز جنت یکی میوه آورده بود همانکه سجود خداوند کرد ز نوروی بر خاک تازی نهاد شنیدم که یوسف بزندان در گرستی شب روز نالان گرستند با هم بر و زار زار هر چه او بگفتی بد انسان پاک چو دین پرست و موحد شدند	سخن گوی که دین کی شرف از و لاجرم روز گشت شب در آمد پس من تیزی بود فضیلت می خواست کوشش از آن پس که کردش من دست از آن آنجن باز پرسل و عزیز اگر چنین بود خواهی نمود مرا و زندان چو دوان بند دلش اماند از هوش صبر چیز در بروی و ز دست و ناک گشت بفرمود زندان و بند گران اگر با ناکه است از سبکانه شد از نور خسار و دلالانک بزندان درون سخت تیره سپاس جهان ترین کرد یاد نه تنها که با آن پیام آورید که با با تو نیم آشکار و نهان که از و دران حکمت کرده بود مر آن میوه جنت را بخورد سپاس خدا جهان کرد یاد همی بود و چشمش بهیر خجسته نگرید بدانگونه بر سحر بر آمد برین چند که روزگار کم و بیش از روز و پیا شدی با یگان درون پاک زار شدند
--	--	--	--



خاک آنکه بید چو در سبزه شدیم که از حکم جبار فرد یک بود خوان دار شاه جهان قضای خداوند را آب بیدارین و بیدار شد در زمان دلم و دوش دیدت خواب گفت سبک دخواندار ویران همانکه بنزدیک یوسف شدند خواب ندر و دوش فشرم می در گفت سخن بیدیم چنان بتاویل با بابر آوردی چنین ادب یوسف کما میا در بر سر دار خواب شدند پس بگفت با آبدار بیش آنکه گفت نباشد دروغ چو آگاه گرد که کنستمند ز یوسف پذیرفت پس آبدار رساند جهان پاک با یازمن بخوان داریش یوسف فرزند چنان دان که فردا بستاند یوسف چنین گفت خواندار شاه بدو گفت یوسف قضا کار کرد بزدان در آنکه کسیر بادشاه سوی آبداری رسید آبدار کنده روی مردم در خوش سیاه	کس از بت رساند پیا چرخ بزدان درون هم دو بود ملک بجز سلطان مشن و آن شبی دید در خواب خوش آنکه نداشت تعبیر مرد جوان ندام هماندازه باید گرفت کسین خست خواب هم کی لغز خواب بر و ناله های بجا یون دند که ساغر بر شاه بر دم می که بر کشیدیم همی پاره نان سخن گفتن یوسف با آبدار و خواندار بران هر دو بنای سائل سرخ روزی مرغ خواب شدند سخن کردن یوسف با آبدار و مشرود خلاصی ز تو کارهای تو گیر فروغ شدم بیکه جفت زندان پذیرفتن آبدار از یوسف علیه السلام رسانم بگویند این را زن حکایت خوان سالار شن نازکت را کند سوی دار که نیکو درین داستان کن گاه چنین است تقدیر جبار فرد رسیدن آبدار نگو پیده خواندار بر شد بار سوی فخر و فرخ نماید شادام باز از آشی کس ندارد و دشت	بدینسان همی بود کین گاه که بودند اندر سرای ملک یکه داشتی کار بیت الشراب که انکار کنی فشردی شراب دگر در باز مرد خواندار گفت شوم نزد یوسف سپهر از بیایم و هم سن سخن با فروغ پرسیدار و بیشتر آبدار هسته خورشاه آن حراز است وزان نان همی خورد و رخ هوا سخن گفتن یوسف با آبدار و خواندار یکه از تماز و دوش در شکار قضای خداوند این فیه بود مرا پیش شاه جهان یاد کرد مگر زین غم نامر بانی دهر نزدان و از بند کردی رها چنین گفت معلوم است آبدار جواز حکم بزدان دست بفرود همانا نباشد مر این را فروغ سایگنده بر خاک یا قوت زرد مر آن هر دو تن ازان جا بگیا مکو پیده باشد نیز خداست که بارش بهشت است و حاجت	بزدان درون یوسف نیکو میان بسته بر کام درای ملک شراب بر شاه بروی و آب ملک با خور دی مرکز آبدار که ای با خرد یار و بار منی که هم نیکو است و هم رست گو بپرسم ز تعبیر خواب دروغ که ای چون خرد پاک بپزیر گاه مراد دل از خوشی انجمن بقتضای من دارم دلی هوا که هم است از خدایگان همی خور داده از دست و دوشه یار ندارد و کنون هیچ گفتار سود که فردا شوی خرم از شهر یار مگر بشود شاه از من سخن ایا را شستم شانه دبد که گر باز خواند مرا شهر یار ز زندان و از بند کردی رها چنین گفت معلوم است آبدار جواز حکم بزدان دست بفرود همانا نباشد مر این را فروغ سایگنده بر خاک یا قوت زرد مر آن هر دو تن ازان جا بگیا مکو پیده باشد نیز خداست که بارش بهشت است و حاجت
--	---	--	---

<p>همه راستی کن همه راست گوی که یوسف بدو گفته بدید کن به یوسف سلام جهان آفرین چرا خواستی دین که در اختیار بناید مرا به مخلوق بخت همی خواست عذر از جهان آفرین از نسیان بشهوت بیا زده ام مرا و را چنین دلی آفرین و راه همی بخت پوزش زین و جان جدا گشته آراستی بهوش و جان</p>	<p><b>آمدن جبرئیل و پیام عتاب آوردن</b> که چون شنادمان شد دل آیدار نه زندان تنگ و دل مستمند که زردان همیکو خواست عتاب بزندانت تا بدین چندگاه غرویان مالان ز شرم گناه که از دیو پیو دین این راه که حکم کریم و رحمت تر است همیکو دارد دیدگان شکسته</p>	<p>اگر خواهی از دوسر آبرو روایت چندین ارم از پیشیار نه یوسف بیا و آمد و راز بند بدو گفت ای مایه حسن زینب کنون چون بخلاق بروی پناه همی بود در سجده تادیر گاه همی کرد بر دیو نفس بد تو با من کن آنچه با من سر است نشد یک زبان از گسستن خروش بنیسان همی بود تا هفت سال ز بیم خدایش دل ز تن شده</p>
<p>سروش آمد ز داد گیر اسلام همیکو خواست از غم بر ما ز تو بار چهار برداشتیم همی دیده خواهی کی تو خواب بدان خواست رستن بر بندگان جهان آفرین را تضرع نمود بهر سید و گفت ای ستوده خلیل هنوز من نیامد ز من آگه دیدار دین باز فرجام نیک رخشن لاله لاله اثر تر بود برید از جهان ساختی چندی چو دو دمقر شد کران تا کران کران خواب یوسف بختی تر کجا بدیکه داشت نامد مرد همه فرمود و فرمود و ماند و رواند</p>	<p><b>صفت یوسف علیه السلام در ماندن زندان</b> چو بگذشته بدهفت سال تمام که پذیرفته شد نو رشت زرد ما گناه تو کیا بگذشتیم که آید ز خر سوسو فرنگ بدانست تعبیرش اندر زبان یکی چهره بر خاک تاری بسود سرا ز سجده برداشت از پیش که تا شد کنار وی از حسن نه بنید می چشمش کنون لیک همه روز با گریه و ناله بود</p>	<p>بر دبار چهار خرمن شده مبارک اشک این سوگواری رسانمت اکنون بشنای گنج نشانیم بر تخت از سر خاک شد آگاه از یوسف یک نفر چو شنید پیغام جان آفرین که کس کرده تا انداز قیاس که آگاهیم ده ز حال پدر که ز نداشت یعقوب فرج میر دل یوسف از درد بالشت کشید</p>
<p><b>خواب دیدن با دوشاه مصر</b> جهان تیره شد چون لاله شده صحران شرب کی خوانید بکاخ اندرون خشم کرد سجود اندرون به خشم گاه</p>	<p><b>خواب دیدن با دوشاه مصر</b> بدیدار افکند زین پر ز کار خدا این نباشد گفت سجود اندرون به خشم گاه بهر دانش اندر دگر گشت</p>	<p>بگفت این از دیده شد ناپدید هوای درخشنده روز سپید سینه گشت گردن گردان هر آنکه جان داشت خواست دگر در شب گیر شاه جهان چنین گشت نه کای خرد و دگر</p>

جوان خوشه کندم سبز رنگ شما بختندان هم تن بر تن نبود اندران انجمن هیچکس چنین گفت به کس بغیر از شاه ملک چون سخنانی ایشان شنید مرتا به خدا در دوش است از آغاز تا روی شان به ام تواند تعبیر خواهم همه در دنیا امیدم برین انجمن خبر یافت از خواب شاه جهان بر شاه شد گفت شتاب یک چو بری ازین مه نادان سخن مهر فکرت از بر این خواب نیز به نیک و بد هیچکس ننگد ز شغل جهان حجاب بکشیت شب خواب دیدم هر دو بهم مرا گفت شایسته بخوابگاه چنان بود که او گفته ای با شاه کنون هفت سالیست نلستان ملک چون شنید این سخن از جوان با گوشتن ای ایست راست گو بزد یک یوسف شد و بعد به کرد هفت سال این سخن پیش دو صد ره گیرم سخن زبانی یقینم کنون از تو پاکیزه و	هم او هفت از دانه آگنده ننگ بگویند تعبیرین خواب من که بودش بجهان دسترس که تاویل احلام از ما خواه کرد اندک را و چناندر رسید جهان را ز عدل کس گاهی آ جز این نایبانشان بنرسید دهند از گرافت جوامع همه که شد سرد از ایشان مگر من انظار کردن آبدار معجزه او از یوسف علیه السلام دیده و شنیده بود که در شناسند این آن بن که شخصی بزدان فرخ عزیز زیر دوان پرستی سخن گسترده بدین عالم خالی اندرون جادو خدا آگاه است اندران بنشینم بنوباز بخشد جهان پایگاه دگر و ز خواندی من او بره بزدان و دست آن جوان و را مشر خم شگفت چون از خواب تو تعبیرین خواب با من بگو سپه و پوزش بیکران برورد ز بانم بگسترد بگاه و گاه که بیکم پیش شاه جهان که از روی زمین بنده پوزش	ببزرگ شان هفت خوشه کرد چو مردم شنیدند گفتار شاه ز نادانی آن خواب را حاضر عالم اگر در هر علم گردن کشیم نهانی چنین گفت با خوشین بدین مرد نام بنده هیچگاه نیارم به بد بدین انجمن که آشفته خوانند خواب مرا بسته بود غمگین دل شهریار من این رهنمای کنم شاه را جوانی ست از راه تابنده تر سخن هر چه گوید بد انسان بود من و مرد خوانند را که شاه دگر و ز نزدیک یوسف شدیم بخوانند گفتار که شاه جهان مرا باز کردی همان آبدار اگر ای باشد ملک را کنون بد و گفت بشتاب همین بچو باد بزدان شتاب بپس آبدار چنان شرمسارم می از گناه فرمانده ام کان چو حال بود ولیکن تو گفتی بعد از کس بد و گفت یوسف کرای مرا	همه خشک و زرد انما بے اثر شد از عجز و از شرم شان رخ بگاه نهاده صفات احلام نام بتاویل احلام بے دانشیم که اکنون چه گویم بدین انجمن نیارم بدیشان بنده هیچ بار وزین نیز نو میدی آید من خطا کرده اند این جواب مرا قضا را فر آید آن آبدار بیاد آمدش یوسف اندر زمان جهان شهر یاری فرخ بنا نایم بتاویل این راه را ز دلها و دش خور یا بنده تر نه افزون بود از آن نقصان بود بد انسان که داداشته بد تباہ بگنجیم خواب و زمانه فیم ز تن بگسلانند از هوشتن جهان بیا و سختی مطیع را بدار کنند گفتگو مرا از موان بزدیکان گنج فریاد داد سخن از خرمی چون گل کامگار که آید به خشمم از خوش بشتن که گوئی ز بانم از آن لال بود بچه بر ز بانم گره زد و بپس ترا نیست ازین خود گناه اندر
--	--	--	---

ازین

که برین چنین زانده بدر کردگار بیوسف چنین گفت پس بیدار که دیدت شد دوش خواب گفت زبان من امروز شد کارگر کنون آدمم تا بگویم خواب سجواب اندرون دیدگاهم گاه بدان فریهان را غران گفتند بنزدیک آن هفت خوشه در بگو تا چو کردم بر سر شاهباز	بناشد جز آن کو بود خواستگار کرای مایه حلم و گنج وقار کردان خواب هر کس گفتی گرفت بگفتم ز تو پیش خسر و سر ز تعبیرین باز گوی صواب همه فریه و لغز و باز و روتاو بسجود زنده شان پاک و پر خند همه خشک و از دانه بے اثر چه گویم بر خسر و سر از	تو زین بیگناهی دهن شاکرم تر از روز از بند و غم مستیست همه فیلسون دانشوران فرستاد پیش تو ام همچو باد همی گویدت شده کای راست گو جز این نه ام هفت گاه و در جز این خوشه گندم سبز رنگ چه گوئی و تعبیرین خواب چیست درگاه شاه از تو آگاه شود	الحمد خدای جهان صابر ترا وقت با کام پیوست سر سپرده عاجز و نازان که با وی تو این سخن اب کن باید تو تعبیرین خواب با ما بگو همه را غر و سست و افکنده همان هفت از دانه گندم دل ما زین خواب تیرا چیست همانا بگفتار تو بکسر و د
---	---	---	---

جواب دادن یوسف علیه السلام با آیدار و تعبیر خواب بادشاه گفتن

بخندید پس یوسف با آیدار همان هفت گاهان که دیدی که چون گندم و تخمهای در همه خوشه گندم از دانه پز ولیکن آن ای شاه بیدار باش با بنابر باد ز شش استوار که آن هفت گاه و تر از روزند که اینبار با پرینا شد چنین چو آن هفت سال دیگر بگذرد شود در سه مردم ز سختی و سخت همه مردم از دانه حرمان کنند بسته گفت ز ایشان که دیدی مانند مهر و دوران داستان همان آیدار خرمند را بنزد من آتش که من جهان	چنین گفت کای مرد بادشاه همه چنان فریه و تنه است که کشته شود در زمین هر سهر که آن خوشه بهتر صد دانه در مر آن خوشه باران گندار باش نگهبان محکم بر و گیسار بود هفت سال گران با گوند نماند یک جانور بر زمین خداوند رحمت فرو گسترد ز داید ز ناید ترا نیز گنج آنرا آیدار نزد بادشاه و آنچه تعبیر یوسف شنیده بود بیان نمودن بادشاه خوش شده همان آیدار را برای خلاصی شفت فرستاد همان مایه نیکی و پند را از و به نیامز کار آگاهان	هم اکنون بر شاه شو باز بود هفت سال بر و من و لغز یکصد برید ز روی قیاس پای چنان باشد که هفت سال بخوشه درون دانه بگذارد پاک بخوشه درون دانه ماند در دست که گر تخم کار ندب بر بود زن و مرد بسیار مرده شوند بیاید یکی سال با آفرین در آن سال باران بفرود آنرا آیدار نزد بادشاه و آنچه تعبیر یوسف شنیده بود بیان نمودن بادشاه خوش شده همان آیدار را برای خلاصی شفت فرستاد همان مایه نیکی و پند را از و به نیامز کار آگاهان	بگویش که ای شاه با پرین که باشد به تخم را پاک مغز خداوند را داشت باید سپاس جهان از نعمت بگید و مال سجود باقی نگذار پاک بکار آیدت چون شود پاک بناشد در دانه بی سر بود بدین علم و عدل تو زنده شوند ز توفیق داد ارحام آفرین درخت و زمین هر دو پر بود در آنکو ز شمر فراوان کنند دل شاه گفتی ز تن بر رسید بفرمود پس شاه رو فرستاد نمودن ده از نیک و زشت ز بند گران پای یوسف کشاد
---	--	---	---

<p>چو بر داشتش بدرنگین پای نگو گشته خواهد زنده کار تو بدو گفت یوسف که شوز و شای کرای دادگر شاه فیروزه رو ترا شادی شاد کامیت است مرا کوش سرخو زبان است کون بهت سافست گشت پیش نگردم بفرمان ابلیس کار زنان همه هر گرد آمدند بلزدند برین گواهی دروغ زنان بخوانست تماشانشان گفت و دست ایشان می اگر شاه لرزای باشد کی بیرسد کاشنستان بیامدیم اندر زمان آبدار از آغازه و انجاشان که نمود که هر کسی در هر دو دست زن ملک و ستمانشان همه بنگرید شمارا چاقا داده بودا زخمت که او را شمشیر تباری کنید اگر است گوید با هر سخن نمایم فی الجمله اندرون بیکت و سوزی شاه که زند و بسیار به یا شاه گفتند ما نه انچه یوسف از بهر داشت</p>	<p>بدو گفت بر خیز ز دوشه کس که شاد آرزو مند دیدار است پیغام فرستاد یوسف علی السلام نزد و بادشاه بدست آبدار ملک را بر خیز تو ی دلفروز به کام نامت رسیدت دل به ترای و فرمان است که پام می گرد از بندش که رسیدم از داور کردگار مرا بیکه پاک و شمشیرند سخنشان چو خورشید با فروغ که با من چکر دزای پاکدین سوی راستی رهنمای هست بجویدش کام من اندک چو دستان نیزنگ فسون تو بگفت این سخنهای بر سر را دل پاک دیر دران ره نبود بلخ ملک در شده انجمن نشان بریدن سر اسر بدید دل بزرگان تان چه نیزنگ بدینگونه تا بهوشیاری کنید عفو تان کنم که دهای کم مگر شته افکنده غار و گون جواب دادن ز زمان مصر به بادشاه و اطهار کردن پاکی حضرت یوسف علی السلام نمایم از و جز به سیکه خبر</p>	<p>بسیار نعمت خریدار است همه بیکان گل شود خار تو بگویش ز گشت من بیکانه جهان ز بدولت پناه شرک شود بهوش هر کس زیدار تو نه آگاهی ای داد فرای شاه که بر بیز کردیم با از گناه و کرد به کینم جهان بسو بستند تا یا فتم بند و قید مرا از غم و بند و زندان رسید همه دستهایشان بریده چرست خدای من از کیدشان گشت گفت و دستهایشان همی بنگرد نه آگاه باشند ز کار حسین ز یوسف که بد بقریه رستان بدان انجمن بر سر اساختند که نشان بود مجروح کفها و دست که از حبسیت چندین نشان تبار چو امان بدینسان چند و خرد بگوید همچون که افتاد بن دم پشت تان را به شمشیر خم سوزی راستی راه بستانفتند زبان همه حاش شد گوسه ز یوسف ندیدیم هر که خطا ز آتش تبار و نبادست و خا</p>
--	---	--

زلیخا بروداشت بسیار میل چو او را ز یوسف بند روی و کام غرض آن چو او را بدیشان گفت ز نیست از او درین سخن بنودی کس را که ناچار جان کوی چنین است نزد یک ما در بازلیخا سخن گفت نیست بگو آنچه زلفت و میندیش نیز گشتاکنون را ز گشت آشکار	بدار عشق یوسف دلش طویل در آرد و را بچلیب بدام که از این باشد بر سرش که خدش نکردیم آن روز نگاشتی برو عاشق هر جان هنان چیست از او در گداز که ای بانوی مهر و جفت عزیز	بگفتار او یوسف از ره نشد نمودش بباروی آن نوب که او را و ما بر دیدیم دست اگر یوسف آیین یاد داشته ولی یوسف ازین بر آن نشد شبه راستی جوی پاکیزه تن چو کوی که این دستان نیست	بفرمان ابلیس مهره نشد ز این نیست قدر و شکیب که یوسف دل دست ما نیست که خم او و هوا کاشته بدل در بجز بهیم زوان نشد چو بشین گفتار آن انجمن و این سخنهای باد بهشت چنین گفت با شاه جفت عزیز بگویم بدانسان که گشت سر
که نیست کس درین گفتگوی چنین آن که هست ازین دکان اگر یوسف کنون غایب است که مرخانان را یکایک خدا هنگام که آخر به بخشیدم سید وی شد در میان گروه زلیخا چو او را یوسف دست بود ز ناز او ویراسیست بر اند ز این باد و چون او را بداد بند زلیخا بر آمد عسکریز شدیم که از آن پس عزیز دلی زنی زلیخا مهر اندرون همه بود با عشق یوسف هم بسا مان یوسف به پیوسته بدیدار یوسف شکر کامیاب که یوسف بیار از آن جا	سخنهای باطل بنیاید کار کنایه که من کردم ازین جو چراغ جهان یوسف ازین سخنهای من مروان است باید ز بخشید و سراسر وزین بند دشوار گشتایم تیر گشتش آن آب جاده و شکو پیشانی و داغ دل که بود زین آب از هم ایشان نهاد بد و رسته باشد ز غم بادش از آرم و از حشمت به افروز بشد جفت نیک کثیر و قلیل هنای شد از پیش و نامدیر شبه و روز و محنت و درد و غم در آیین پر ارم و بست دل همی آمدن همچو شنباب که افتاد بسیارش از آنجا	زافزون سخن گفت خواهم تا پیوسته یوسف من اگر کنم بانکار کردن ترا ندانم سخن بخوشم هر که هنان آشکار بهرم امید از خدا سر کریم بگفت این و بگفت در کمال بهر آنکه در دل بچکان دلی ملک چون شنید آن سخن او را گسسته شد آن شیشه کام نشان درش پیشه ناپار ساقی بود مبادا کس ندر جهان هیچگاه یک گوشه گرفت تا گاه مرگ خود و یک پرستار شد ناپدید چو شد شاه فارغ ز کار عزیز که آن سپید که از وی شنید چنین گفت آن ملک در زمان باید شدن با بزرگان خوار	بفرمان ابلیس مهره نشد ز این نیست قدر و شکیب که یوسف دل دست ما نیست که خم او و هوا کاشته بدل در بجز بهیم زوان نشد چو بشین گفتار آن انجمن و این سخنهای باد بهشت چنین گفت با شاه جفت عزیز بگویم بدانسان که گشت سر من او را مهر و هوا گشتم بجز راستی را بستم زین پیام خیانت پس بی کار که هست ازین دین غفور و رحیم که کج دید گفتار و رفتار خویش نیاید بجز در دو داغ و غریب دلش را ازین دستان شمشیر سزده شد از آن نام نشان هلاک همه بادشاهی بود که خرسند باشند بجفت تابه ز سامان بدش هیچ چیز هنان شد بهر از هر کس بد بشد از روزگار عزیز نه از کس شنید و نه از خلق بد بگردن نواز از فرخ نشان و دادان از بند و زندان

که شایسته من چو نویست کس	من اورا به تنگی دهم دست رس	مراد او کنم خامه زان نویسن	بدستش نهم چو فرمان نویسن
بفرمود پس دادگر شهریار	بپروان آوردن پویش را از زندان	بمهراندرون اندران روزگار	بسپیدان آیین آن روزگار
ز هر کوه تشریف با کردنش	ز زندان بگردون پیاد و نوا	یکه نفر گردون پیراسته	چنان رفقه بد عادت شهریار
که هر چون کسی را بخاندن و آ	چو گردنکشان نزد خود پیراسته	بگردون بر باد شایهش برزند	بفرش و بدید بپیاراسته
بر مرد و نشانند ویران	کشتار گاو گردنکشان	بپاراستندش ز سر تا پای	بچشم بزرگی در و جنب گرد
بر مرد و گردون تشریف شاه	سوی پاک تن یوسف دین پنا	بپیرانشش در بزرگان شاه	فراز یافته حمامه و لک است
بگردون نشانند ویران	فراز سرش خسروانی گناه	همه ز رو گوهر بر میختند	همه فلیسوفان باو شکاه
بمهراندرون هر که بد مردون	بر گذشته از خرمی انجمن	بر شاه بر دند ویرا چنین	از ان خرمی بر سرش بختند
بهر خلق شان دیده نظر بود	همه دستماشان با تیار بود	یکه شخص بدیش را اندر جهان	ز چهرش منور زان وزیر
ملک چون وادید بر دین	که آنرا اندازد بود و نه مر	مختص گفتن باو شاه باو یوسف عالم اسلام	نبرد ششم وی دیده هر گرجان
چنان شادان بود شهریار	چنین گفت کای یوسف نیکو	تو ام و ز هستی دلم را ملین	که گفتی دو جان یافت از کردگار
تختش کین باوی سخن گفت شاه	بر بست پیدا و پنهان من	ز ان نیست آیین این روزگار	همیدون ملک من اندر
گرمی تری بر من از جان من	لکه آسمان را فرشته تویی	چنان با تو ام گشته میوست	نداری باورنگ تو من گاه
ز داد و ز دانش سرشته تویی	هم کون مراد بجای آورم	چرخوای اکنون ای تو	که از تو تمام شیب و روزگار
اگر تخت خواهی ز من درم	پاسخ دادن پویش را از زندان	مراد او بپستیدن کردگار	ز کار جهان لکشی تو پست
چنین داد پویش ملک را جواب	لم و پیش عالم برین بکسیت	مراد او بپستیدن کردگار	که ای از تو نیاید دشمن خراب
مراد دل بپشت جهان نیست	سرانجام کار زنده و بنود نیست	بلی گری باشدت رای آن	نیاید همه از جهان هیچ کار
که کار جهان پاک هیچ نیست	بر و اینی باشدت سال ما	مراد او بپستیدن کردگار	که با شتم ترا کمتر من صبران
کم و بیش های تو دارم نگاه	بومر گنجهاست تر گوش دانا	کشته را چو این شود دل گنج	نگبان کنی شاه با داد و دانا
که گریاوری یا هم از کردگار	ز دیوار و دیوار طرز کجاست	ولیکن این پس بود وقت سال	نیار و سوی ملک و دست رنج
ملک را بود گنج اینا شسته	که بدی بنجواب خوش او نیست	شاه آن به کاین بهفت سال	بود تخفیه به جهان بار و بار
چو آن بهفت گاو جهان خند	که مر می پکس اینا بدی بکار	دینیکس زگاه سختی و آ	جهان به بر و ناخوش تنگ حال
چنان بهفت گاو ضیف تزار	ازین بهفت اول بیارم بد	بدیجا باینده کس بشیار	بیار و بدست و بدار و دست
که من بهر آن بهفت سالان گر	بدی خرد و خند جهان را و تار		نیاید دل کس نهیب نیاز
طلبکار زنده شود زنده زار			ار بافت و گنج و هر گونا

گندرتو رحمت جهان آفرین همان خسروی تخت ایوان گام همان ساخته جای زیبا سر همان حاجان دینان جهان	رساند ترا سوی خلد برین همان پایه و دستگاه فرخ بزرین کمرای روی قبا دسیران همان نقیبان جهان	هم اندر زبان کوه ویران همان لشکر و گنج آراسته همان ماه نظر کنیزان که نیز همان شهر را و نواحی همه	بد و داد فرمان و جاکم خیز همان زینت و نعمت نوا چو ایشان بند و بچسب همان ملک مهر و با آن همه
همان مهر و انگشتری و قلعه جز این به قصد بار و می طبع به یوسف چنگ نیت من پس کلید در گنج و فرمان ملک	که عالم بد آنرا عبید و خرم که از افسان در کسین و کشید ترا و نام از خوشی پیوید پس سیرم تو پاک سما ان ملک	زینبای تنها بند در میان از ان هر کلیدی یکی گنج را وزیر و همه هوش و راهم تو تو دانی بد و نیک را نژاد	ولی بود ملکش سر جهان بر ان گنج دیده بسی رخ را مشیر و همه راز دارم تو تو دانی نمود و شادی گرم تو
بخوان بیا و به بند و کشت چو این پایه و دستگاه بدان تخت آن در بخت چنین است تقدیر یزدان جهان	تو فی ملک امر و زار که خدا فرستاد و بر تخت بنشاند فروزان از ان چو لوتی زمانی دل دیده را بر کشا	بگفتار و کردار تو ای یوسف بسیوسف شد آراسته تخت عاج بزرگان آن حکمت سر چنین گفت یوسف بنی الهدا	وجود تو ای داد گستر جز او کس بند در بخت تو نام بفرمان بری بسته پیش کمر که یزدان همی گوید در رفا
که جویم ملکین یوسف نبی همیشه خدای جهان را پرست شنیدم که یوسف حکم خیز نخست آفرینهای دادار کرد	آغاز دعوت کردن یوسف علیه السلام و تدبیر بند و بست نمودن و مخرج مرا و راحیات بسیار کرد هم از تو شود چیز با ناپدید	چنین گفت کای خان ماهو سپاس تو ای دفرای پاک به بخشیدی اکنون از جام خود بسی کرد پیوسته شکر و سپاس	که در اندک را گندیش دست چون بست بر تخت علاج خیز پدید آوری در زمین و سپهر که بر تخت عالم نشاندی ز رخا
بها و تو ای داد و دادگر چو بگذارد و شکر جهان آفرین بیک جای دست شان باز جز این آن چراغ و ستون	زبان دل یوسف پاکیز هم کار ایشان یزدان گدا همان روز فرمود که در بجویند آسمان خوش	بمهر اندرون بود زندان خاک جنگ آن یوسف بود که خرد و بزرگ و زار و مرد که از شاه داد دست نیامد	بنا و تو ای داد و دادگر چون بست بر تخت علاج خیز پدید آوری در زمین و سپهر که بر تخت عالم نشاندی ز رخا
هم بر سر کار و سامان خوش هر کس که او داد و داد شاه باند ز شان گوش پاکیز باند ز خور سم شود و نیکی	بجویند آسمان خوش در پاکشاد دست گو داد خواه باند ز خور سم شود و نیکی باند ز شان گوش پاکیز	چو این کرد و به پدید آفرین از ان عامیان چون زشت چو این کرد و به پدید آفرین از ان عامیان چون زشت	بنا و تو ای داد و دادگر چون بست بر تخت علاج خیز پدید آوری در زمین و سپهر که بر تخت عالم نشاندی ز رخا



<p>ز لایحای قزوینی قوی کوشان دست باز دارد ز بانها بهشت را پیش گزین ازین کار کل پیشه مرد هزار درم دادشان مزد نگین ز هر اوستادی یکی خانه جو درین محکم و بنده با استوار هزار دگر بود خود ساخته همه وز بودی شهباسیا بنده کار یوسف جز این جزو چو اندر مینمای گشته بهر دل یوسف آیین پای آورید از آن هست گشتن قسم خود بخوشته درون چنان گزید بسختی شد گنده هر دو چنان همان گل گرازانو با ده داد</p>	<p>بفرودشان نرسد باجم و کاد روانها بهشت را پیش گزین عجالت بگردند بسیار کار بدان تابنا شد در کار هست در ازنی بهنامش صد گاه هست چنان گشتن اند دل یو چا ز کار دگر نافر پر خسته بتدبیر ملک و لبسان کار بجز بر صلا گشتن بید لب دل آدمی خیره شد سر ره که خدای بجای آورید هم اندر زمان هر دو شتاب کرد نه با گشتن زخم بدنه به پیش رفت که سوزن نسفتی هرگز میان همه خانه کرد و خوشه نهاد</p>	<p>ز یوسف جهان جلا خوش گشت وزان پس همه کارانان بخوان به ستاد درمزد مرد و رده چو بر گل گران بدر بخش کرد بلندین چنجه که پیش و کم گرفتند کاری گران کارش وزان پس شب روز و سه روز شب تیره تار و ز بودی بجا از و شاه شش و دو عامی بجا که اندازه آن نداشت کس از آن بیکان فلک برگرفت دگر هر چه بد فضل بر داشت شنیدیم که آن خانه هر هزار دگر سال تمهید و بد چین چنین بود این هفت سال</p>	<p>زبان همه سران سود گشت ازین پیشه ناخوانده کس نماند که چاک بدندی بر لب ده یکی رنگ رخسارشان خوش کرد اساسش قوی همچو کوه غم زفت اندران کار سینه با پیش چنین باشد آنگو بود دیگر گرفته عبادت از سحر خدا بیشکی برانگنده در دهر نام بجز آفریننده خلق و بس یکه خوشه ضایع نکوای شگفت بانها را در پنبه باشتن شد آنگنده از خوشه دانه دار امیدش بیزان جان آفرین چالون تریش بود دهر راه حال</p>
<p>همان سال هفتم ز بس غری نبودن و آمدن یوسف اسخا و دعا کردن یوسف بدرگاه بار تعالی اینک راه را راه آر و قبول شدن دعای یوسف و آمدن سر و شن غیبی مرده داوود که دین اسلام را برین باد شاه عرض نما که از معجزه نبوت تو مسلمان خواهند شد و مسلمان شدن با دستان با حسماء مردمان</p>	<p>خردمندی و علم و دانگی جز آن برین بستی و لغوی خوا بدانسان که بودی اندک خدای من لیس و فریاد من از و پاک من است در چو بیا</p>	<p>جز آن ساز و آرایش غری بزد بیکت شد سبک شهریا هر او را بعد داشت چندان پاک باندازه رگ و دیار و د بدینسان ساعت شده کامل</p>	<p>بدست آید و ای که خدا جز آن حسن آن نیت و نیکی با ستاد چون مردم به شکار که نشاندش جز دل حق شفا ترا شکر با آفرین و درود همیکو و شکر بت بی زبان</p>

زبان را همین رفت پیش هر که بر بست سجده درون بدست ز درگاهت این بنده رانده بدان می گفت یوسف چنین بر دادگر یوسف آتش است چنین آن که این بیت خدای که در چمن از بند گذشت دل با تو چون در آتش است تن خوشتر بر آب و یوست زو که اسلام و ایمان پذیرد زو ترا گشت مهر نبوت درست بستر اندرون شکر داد کرد بدو گفت کای بر مهر شهریار تو از بندین دانی هرگز دو پایت روانست گیر و دست بر تن در دلت هست اندیشه تو با اینهمه آلت ساخته یکسنگ بآلت و بی روان تو چون بنده باشی پیش خدایی که هر دم نگوش کند خدایی که اگر سخت بختش کند بدان شهریار که بدان تو تن و جان عقل روان آفرید چو خدا می سمع کرد شاه بدان کرد کاری که بدان	همی سود کافور و مشک اندر چو ابدال بدین جهان پاکش بسجده کمال یواند کشتن داده همیکدر حست جهان آفرین دل و انوش خولش با دمی بهر نیکیست بر نهانی بچو تو کمال زانم داشت که کوئی در دهر تو سخت است زیزوان سلام آورد و درو طریق بدای و گیسو ز تو شود بند آه مرمت پاک شاهی فراوان در سار کرد و جی دل بدین دوستان خرد دل پاک تو که خداست همست هست بر نهانی که از تفریح چرخ گوید چنین لغز و ناله بر خفته نه چشمست و پاره گوش ز بان سجودش بری غانی او را بخواری بروش بر دل افکنی بهر گوشه یک بخت از و بگفتی پیدا آوریده تن و جان تو زین اختر و آسمان آفرید بخشید و بر دل از جاگاه نگارنده صورت و جان ۴۷	فضا را در گردن و سول چو یوسف چنان بدین کشتن بختش و داین که زود در کن چو شد شاه از ان کار پرداخت بسیار چو گفت کای سر زان پرستش همیکدر پیش زان همه چیز و ملک من از راست درین بود آتش باداد و دین بدو گفت یزدان جبار فرد که چون او بدست تو سلام بگفت این از دیده ناپدید وزان پس کی شود که در و بگوش دلت بود از من سخن یکه قاضی داری ارسته سرشار چشم و دوش ز بان بدو نیک عالم بداند همه اصابت نداری که دانی نه جنبند گوید و زده سخن خدایی که او را تو پر داخت ماند چنان بر بخیز و زجا بختست آید از وی ترا و د سیک و کار است کس نیست همه چیز را خالی و باد و شست ز یوسف بپرسیدیم در زان که با من بگوئی تو این پیش	نمیدادستار از و سگ چو گفت کای و او ز و سگ دلش را بر حست پر از زو کن باید بدین بیت ساخته بگویم کنون با تو پوشیده پس شکر کردم و ایسکان سر سخت نیکان و بایست که آمد روشن از جهان آفرین بدین بنده اندر از ل حکم کرد وزین میری جانش آرم دل یوسف از غری بر مید بفرمان جان برود و ادو که خواهی شنیدن کی گفت من بدینگونه چالاک بر خاسته دماخت و بینی و لطف مروان بهر سخت و سخت و تواند که این بیت نازک زردان ترا شنید سگ است نوباک من تو او را تراشیدی و ساخته چگونه توان خواند او را خداست بناشد خدای چنین شو و سخت جز او را خدای سزاوار نیست بهر شکر گیت مروار است کدای پاک چون عقل و زو نماد و و دانش و دین و پیش
--	--	--	--

زنجبای فردوسی	در آغاز کار تو چون اوفتاد	بوی گفت یوسف کای چو پنهان	منم کمتر بیننده دادگر
پدر بر پدر هر که دارم بنیاد	همی بسته دارند بند رضا	همی بنده ایزد دارند	ولیکن همی پاک بنیاد
از اخواں من برین کامدم	که بغر و خندم بهتر ده دم	من از پشت یعقوب پیغمبر	از ان تخم پیوسته شد گوهر
چنان دال که یعقوب است	که بغیری راسته داد داد	ذبیح الله آن پدر غمیان	پسندیده داد و رد اوران
برایم کش خواند زردان خلیل	فرستاد زردش می جبریل	نبیره بر ایسم پیغمبرم	پرستنده خالق اکبرم
خدای خدایان خداست	سوی راستی زنجبای نیست	مراد را شناسم خداوند بس	جز او نیست یزدان فریادس
تر ازین خواهم که بشناسمش	نیایی دل ز راه و از رستیش	که چون شد دولت نیز یزدان	پندیرد تو پاک یزدان سپاس
ز دوزخ رهایی و جاز	نگو بسته یابی اندر نیست	ز یوسف ملک چون بدیشان	ز یزدان کشتی راحت رسید
روان را بطاعت پیکارش	بنور رحمت دل راستش	بایدت رسیدش ز نردخت	سبک داد فرمان شهنیکرای
نذاکره اندر همه بر نه	که مردی مباد ازین یار نه	که نادیدم اکنون بیدار شاه	چو خاص چو عام و چو خیل سپاه
که شش را خدای فرزند است	بگفتارش از این یاد است	سنادی نذاکره دشمن دوزخ	بمیدان شاه اندرون آید
ملک آمد و تخت زرین نهاد	بر از آن تخت نشست شاد	رسول خدا یوسف دادگر	نشاندش بر فراز تخت دگر
همی مصری بمیدان شاه	نهاده همه دل بفرمان شاه	نهاده همه گوش تا شهر یار	چو گوید سخن چون کند آشکار
پس از گنجینه او تخت بر پای نهاد	باستاد و دل کنکیار است	چنین گفت کای مردم مصر با	ز یزدان تبر سپید و دیدار
که من نیز ترسیدم از دادگر	بجستم ز بند ضلالت دگر	پرستیدن بت ز دین من آ	که این رای و امین آبر من است
جت از سنگ از چوب پست	بدین صورتش مردم است	هر آن چیز کو کرده باشد بت	خدای بناید بر آن چوب پست
خدا آن بود که او را آفرید	ندان که تو یا ازین آید پدید	خدا که منش آفریننده ام	چرا ضعت خوش را بنده ام
خطا بود و استن دین ما	بند راست رفتار و امین ما	من از بت پرستی بریدم هوا	وزین پس ندامم بر دم روا
خدای من اکنون کی قادر است	که مقدر و رهایم وی قادر است	خدای که عرض نبات آفرید	بقدرت حیات و نبات آفرید
تن و جان هیچی می پیوست کرد	شب و روز در هم آمیخته کرد	رسولان بر گنجینه اندر زین	بدان تا نگردد شود آدین
همانا که کشیدتان گوش سر	نه فرزانگان جهان را خبر	بر ایسم کوچه خلیل خدا	بیزدان همی مادی و رهکار
پس داشت اسحاق فرخ نژاد	که پیرامنش دین بگشوداد	چمیدید و هم چمید بسب	روانش پرستنده دین ز
وز اسحاق یعقوب گناراد	که تاج شرف بر سر دین نهاد	رسول خدا الیت و بنیاد	سر رحمت بیکر آن آفرین
یعقوب ایکه خلف زرد است	که پیر بار سنائی دشمن داشت	نهرمند یوسف که راه و هوا	رخش فضل دارد و بخش بنو
زین پیشتر نام او بنده بود	پس بنده آفریننده بود	نبد آگاه از حال و می چکس	ز گیتی من گفتش این راز بس

<p>چشم سوز دل نگویست گردید          به پاکی و پرستش گار و دین          بجز عجز و علم حسن و صواب          مرادین فرخ کنون دین است          در آید یکسر بدین خداست          بدلهای آن خلق و پذیران          گواهی بداند پاک انجن          به پیغمبری یوسف داد گرد          بت و بت پرستی سرانجام          شنیدم که آن روزی صحرای          به تنهایم اوید که کافر بماند          عنایت بدو باشد و دلکش          از آدم درون تا مجسمه گناه          ز ماندگی باد و فرمان بری</p>	<p>خرد در اهرم اندیشه گسترید          ز فتنست همسای وی زمین          خدایش بدادست تغییر خوا          ره و رسم قایم این است          که بشک بود تان بفرودس          همه بت پرست و همه پرگناه          سپاه و رعیت چه در و چنان          گواهی بدادند سر تالار          بود هیچ و حصیان برابر          زن مرد را گشت دین استوار          سراسیمه سپید و اور بماند          سخی صد که باشند ز نزد خدا          به بخشنی بیک حسرت ای دادخواه</p>	<p>همیدون هم راستی و دوست          و را معجزات است و علم بیان          کسی که چندین هنر به برکت          شمارا اگر هم مرادست بخت          چو این داستان گفته بشهر          بیک روز بت چهره برافتند          که جان آفرین و توانا کیست          دو دیدند و بهما شکستند          بتوفیق داد آفرید و المن          بجز آن زنجای اندر زده          دیگر هر که بد پاک نمون شدند          خدا یا خدای ترا در نور است          رحمتی تا همانست گردان سپهر</p>	<p>چنین خواندم از نامه پادشاهان          بنده خور و فی شان و پیش          نهادند سر سویی یوسف گرو          فروشنده تنها بود و پس          و گیسال و بیاد و فرش قصب          به پنج غاندهش کبس چیز هیچ          بهر اندرون بهر جیمه در آن          بهر کس اندیشه جهان بود          چو سال دوم شد شنیدم که شاه          رسید اندر به امر نیران پاک          بدو گفت ای مایه راستی</p>
<p>در صفت سال قحط</p>			
<p>چنین گویم که اندر استان          گسستن همچو سست از خلق          ز رویم کردید خرمن چو کوه          سبوی طعمه خلق راست          که از دیدنش دل بماند عجیب          همان قحط بود و جهان بویج          مراد را پرستار و بنده شدند</p>	<p>که چون سال قحط اندک هم          سبب از او صد شتری          خریدار بید هر که بداد دین          در سال بردند یا قوت و در          بسال چهارم صیاح و سا          فروختند چند اندک به درون          بدان تا کی توشه انداختند</p>	<p>چون سال قحط اندک هم          سبب از او صد شتری          خریدار بید هر که بداد دین          در سال بردند یا قوت و در          بسال چهارم صیاح و سا          فروختند چند اندک به درون          بدان تا کی توشه انداختند</p>	<p>چنین خواندم از نامه پادشاهان          بنده خور و فی شان و پیش          نهادند سر سویی یوسف گرو          فروشنده تنها بود و پس          و گیسال و بیاد و فرش قصب          به پنج غاندهش کبس چیز هیچ          بهر اندرون بهر جیمه در آن          بهر کس اندیشه جهان بود          چو سال دوم شد شنیدم که شاه          رسید اندر به امر نیران پاک          بدو گفت ای مایه راستی</p>
<p>وفات یافتن شاه          به قضا و بهیچار گشت و تیراه          بهیچوست رفت از تنش جان پاک          خرد را بدانش بیاراسته</p>	<p>شبه سبزه سطل نمانده شد          به بالین شبه یوسف دین پرست          جهان را قوی اختر از حسبت</p>	<p>شبه سبزه سطل نمانده شد          به بالین شبه یوسف دین پرست          جهان را قوی اختر از حسبت</p>	<p>چنین خواندم از نامه پادشاهان          بنده خور و فی شان و پیش          نهادند سر سویی یوسف گرو          فروشنده تنها بود و پس          و گیسال و بیاد و فرش قصب          به پنج غاندهش کبس چیز هیچ          بهر اندرون بهر جیمه در آن          بهر کس اندیشه جهان بود          چو سال دوم شد شنیدم که شاه          رسید اندر به امر نیران پاک          بدو گفت ای مایه راستی</p>

هر تا تو اندر سر آمدی	بجای آدم فرقه ایزدی	بهرین بر جان بدی چون بجا	هر کام من از تو آید بجا
تو شمع دانش بنفرو ششم	ز دستت مسلانی اندو ششم	درست از او شد کشتی ایان	ز دوزخ تورست شد جان
اندریم از تو جز بهر سیکوی	مرا بایه نیکو تیب تو سکی	هر آنچه از تو دیرم من و کز	همی برو خواهم پیش خدای
گر قهر به اینک نخواهم شدن	بما ستم اینجا امید سخن	پس من تو فیروز و بهر و به	همی دین همی یکی اند و به
ز من ملک بندیر و هم تخت تو	مرا هم جز این یاد کاری دگر	ترا دام این ملک زخور و	وز و بر بخور خرم و تندرست
سپهر را گری و بایسته دای	بلکه اندرون مرد و بایسته دای	تو خستاج اندر زما خود دای	که خود ختم نیکه زین بدای
تو به دانی از من نگداشتن	بکار آنچه بایسته کاشتن	شنیده کردان لشکر همه	سخنهای آن بادشاه همه
بهر سوختن پس هر سوختن	نهادن بدان هر سوختن	ولیعده خود کرد ویران	پس نگه زتن جان شیرین
چنین است فرجام کار جهان	بناشد خردمند یار جهان	جهان که کی را بگردون برد	هم آخر بخاکش فردا گشت
بد و نیک را پیشین از دست	بچشمش خداوند و بنده است	ترا تا بود در دست جان بجا	خدا رکمن ز بند سوی نیکی گرا
شعیدیم که یونانی پلنگ شاه	در بیان بادشاهی یوسف علی السلام گوید	بجای آندان و سده کرد کار	یکمیان از او داشت سر بگاه
شادان بادشاهی هر دو گشت	دل و گردن از هر گشت	مر قیام که تاج بر سر نهاد	بر آمدگی سر خشن از نوک خار
بغال جاپون و تاسید فر	بباید است از تخت ز	یکه مانده او تن توانا خدای	بهر اندرون داد داد داد
کس نگه نخواهد از او گرا	خداوند که درین بد انسان غرا	دخوبی جهان گشت یار او	بسان بهشت برین لکشا
نیفر و جوشن سیکه از مهر	جهاندار روزی ده کرد کار	بدان تادل کس نگردد تبار	که برقع فردشت بر چشم و رو
هر آنکه که بر بارگاه آمد	رنج و شمشیر بر برقع ببار	بسیجده درین وقت از سره	ز دیار پیغمبر دین پناه
چو داد از او در اختیار گاه	بشاهی بر سر نهادن گاه	هزاران پسر بدو و درین	همی بود و خاک خوار پاک
همیکه دشمنان آفرین	همی خواند بر کردگار آفرین	یکه بر سر داخت اندر سر	پیار از دل مردمان گشت
همی داشت مرمی بران لک	زین و مرد خشنود بود دوز	چو آن قهر را کاشد با نظام	چو دولت نکو چون خرد جان فدا
بجای درش پابی بر ماه	چو از رنگ مانی بر صورت	در داد و بکشا و بر داد خواه	در آینه داد کرد و ند نام
بدان قهر و تخت زین د	بدان خدوی تخت نشست	ولیکن نهان قهر و انسان	بند خالی از داد و بیگاه و گاه
از و در جهان آگهی گسترید	شد آیینش از بهت کشت و پید	همی داد مرغور و شان کرد	دل بر کس بهر بکام ننگ
جهان سر نهاد سوی غریز	بسی آوریدند هر گونه چید	نیایش نمودند و گفتند باز	لکونی همیکه به پیش از شای
ششم سال مردم شدند	زیر یک پوشیدند چو دوزخ	چو از باشد هر چه اندو شتم	کرای شاه پیغمبر سرفراز
بدین پنج سال ندر دین	ز مارت ز حال ماند و مال		تن و جان تو نیز فرو خستیم

کردم کنون بندگان توایم	اگر چه نزدیک آن توایم	ششم سال کیست ز مال نژ	سین جان زین نژایم چیز
یک چاره سازانندگان	پیشانی ناری سرانندگان	فروماند یوسف نین کیزان	همیگفت باخوشتین زین
از انبار نماند و بهره تنی	ندارد خلق جهان آسگی	ز هر گوشه آید همی هر زمان	بامید غلبه یک کاروان
اگر مهربان را کنم برگ رست	شود خوار و بار هر دو کاست	چو آید ز شهر بکس گوی عیب	مگر شان نباشد دایه صیب
ز من نامیدار رود کاروان	بگیر و بداند خدای جهان	و گر باز گیرم ازین آسین	بیک هفته بچان شود مردان
ندادم چه آیین و سامان کنم	مزان در دوغم را چه دران کنم	در اندیشه یکه یوسف پاکدین	بچشود ز دران جان نین
و ستاد حیریل را نزد او	که یوسف شف مهربان را بگو	که اندیشه خلق ما بر نور د	دلت را نباید کنون و خود
کجا چاره رزق شان ستایم	دلت را خون شغل پر دایم	برو و بیک باز بجای رو	برین بیکران مرد چهاره
که هر کس بند تر از دود ویر	شود تا دگر روز شود ویر	بیامد سبک جبرئیل امین	بگفت این بنجم بیکار دین
فرو برد یوسف هانگ سجود	بدان کس که ویرا منور سجود	بشکرت و تحت زبان کبر شاد	هزاران هزار آقون کرد با
پس ز آفرین تازه و فندک	چنین گفت کای مردم مبرا	بیامد هر باد آسمان	ز مانس به بنید ویدار من
که سیری و بران جبهت خدا	کند بر شما بر نصبت خدا	بگفت این دانه و خرمند	بیکباره بی شغل ولی خرمند
از و بگشتند خوش و شاد	شده فکر آب نان ز یاد	و گمانی جز اندر سرای عزیز	که بودی که بار جای عزیز
بر آورده کیسرسنگی خام	و راه پهنای شمشیر گام	شنیدم که هر روز چون فتاب	کشیدی ز رخسار تابان نگاه
بیاره تندی دکان فروش	میدید سیج شد ابدان گونیش	ز دندی سیکه تخت زینان	نشسته بران یوسف کاروان
یکه بقیع از روی برداشته	جهان ابدیدار بنگاشته	شدند همه خلق محزون	بدیدندی او را همه مردون
چنان گیسرندی از آب نان	که دل شان این شود و نان	بزرگ خدا پاکش این تهرست	بروم مرا و ارجان جهرست
عزیز را که یوسف پاکدین	بزد یک یزدان جان فرین	که دیدار او را غذا کرده بود	بدان آدمی را بهر و ده بود

فصل افتادن در کفان و آمدن برادران یوسف علیه السلام و مصر

محبوبین داد ما را خبر	که آن خط را بود هر جا گذر	ز شام اندرون سونکان شید	بسی خلق را می و خنجر
به کفان چو شد کار مردم تباه	همی حشمت یوسف پادشاه	خبر یافت از مصر فرجام کار	که آنجا توان یافتن قوت بار
که بسیار در دزدان عزیز	فرستاد همی کسی را حبیب	هم اندر زمان ده سپهر را بخوار	ز مهر و عزیزان سخن باز نر
بفرمود تا صد شتر بار دار	بسجیده کردند و بستند بار	ز روغن زریحان کشتند بار	یکه کاروان ساخت آن بچ
یهودا و شمعون و آن بکران	کشیدند بهر باران کاروان	رسیدند فرجام روز و راه	بدر و از شهر باو تنگاه
بدر و از هر شان او شند	سوی شهر شان سیج گند	که فرموده یوسف بن ناه	که کس اسیر شهر نیدام

بر اندر نشان هم نسیم چهار	چو دسته با شیدال نشان دست	بیا تید و گو عید با من نخست
سپاس او را ای پنهان مید	چو اسباط یعقوب فتح شیر	ز وادی رسیدند نزدیک در
که با من بگو عید نام و نشان	که ایدر کجا آمدی تنه سران	بدین خستران بر چه در جانا
نگویم سخن تان بجز به تیر	بگفتند داده تن همسترم	لا سباط یعقوب پیغمبر مسم
کوین کار و پا هست مانا	چو گفتار آن را ده مرد کشید	سبک ره بانسوی یوسف دژ
ندیده همان چو بنویسند آفر	ز کفان رسیدند ده سر فراز	مران و جوان را صند تر و از
نستبان یعقوب پیغمبر است	و ایشان ز نیکی لب به است بر	چو کوئی گذاریم نشان اسکو شتر
روانش اندیشه آزاد شد	چنین گفت باره بیان چو	مران قوم را کن بگفتار شد
ولیکن ز گفتار ما این بگو	اسکو شتران هم کون آفر	ولیکن بر ایشان سپاس نه
بگفتارشان خوش نشان	مران ده جوان را لاله نشود	چنان کنش خداوند فرموده بود
بشمارند آن که سخت شاد	همان روز لاله و خندان آبا	که بجز شتری را اسکو کجا نیاز
پایان بر آمد درم تنه برار	و گر روز بر داشتند آن دم	بدرگاه رفتند ده بهیم
نمودند انجام و آغاز نویس	سبک اسبان شتر و خر و پی	لگفتن چنین حرف کجوف نیز
رسیدند ده تن بدرگاه فراز	ده آزاده پاک پیکر همه	ز یکا پشت شتر بر او برهم
همه را ز کردند با پا بدید	چو یوسف شنید این سخن فرود	بدو گفت شود نزدشان باز کرد
مرد دل آرزو و جوی شان	بجا آفرزانه راسته می	بیا مرفوشان ده روانی سپه
بدیدار نشان بود و سنگاه	بشد مرد و بسیار گرمی نمود	بجا آوردید آنچه فرموده بود
بگفتار شیرین کیسه در شان	چنین گفت با آن ده آزاده	که فردا چو آتش کند لاجورد
بجا آورد و خود اندر است	برفتند هر ده جوان در مان	بپا ز شادی و شکر کام و نان
پسندیده پیش پیکر و کار	که فردا چو خوشتر رسید بر کشید	ز منسوج کوه چادر کشید
بمیدان در آینه خیمه سیاه	بدانسان که فرموده بر تهر باد	شد آینه بیل اسپ و سوار
دو فرسنگ یکدیگر به تهر	شمرند بیایان چو کسب	شنیدم که صد حکم بودی بنار
باندازه رنگ برک و خرت	سواران و پیلان کسب	با ستاده خون کوه سار گران
و آن آینه پیل شتر و پیل	هم از آینه هم نه بندی و را	خروشن نوارفته تا دور جا
ز پیل و سپاه هم از خوشتر	بفرمود پس یوسف شکوه	که بر هفت پرده بایست کرد



سهر برده بود خشم صد بیک کهانی سلبه‌ای زربافته کشیدند ترک سرائی زده بدان قریب یوسف دین پست موتلف از بینان گذار و خیر که اسباط یعقوب کان کرم چپ راست ییل سپاه گرا تو گفتی زین گشته باغ بهار وزان بیکران کوه پیکر سیاه که چنبرین سپه دار و قیل است نهادند برده قدم در سرک یک شاه دیدند باتاج و فر صفت بندگان چون حوین بر تخت رفتند سرده جوان غریب جالیون فرزانه راک پس ز روی روانه گشت و قفا نیایش گریه فزون گشت تفران چو خورشید نشان یک یک پیش ز رخ ره و رفتن ناگزیر چنین داد هر یک چو سخن چنین گفت یوسف که اکنون بدانم گذران که از تخم کسیت اگر گردان هست بدست وگر هست گویند همچون که بگویندین آنچه گویند رست	چنینی کلاه وین دی قبا چنان بیچ جوینده نیافته بدور و گشتند صفها زده بریم و در شهر یاران شست پر کشش کردن یوسف اسباط را چو دیدند نشان کار و نشان که بر توانمندی و خوش چین شد اسباط یوسف و یارانش که بر یک جمل با دلی و گفت ز میدان گشتند فرجام کار ز سر زلفت پرده گشتند زین دران قریه داد و چو شست چو در قریه رفتند نخته فراز بست آفرین خواندند یک جمل تا نزدیم بسیار بفرمانشان بمانند آن خیره برده چون درانشان هم یک دیوتلف نگاه پس پدیدشان پس ازین گشت نیایش فزون و در هر جوان همه بی زبان آمدیم و دست که اگر بخوم او نهادند شهما که گفتند جا بکس با گهرین بزیار سپه بیل تان انیم کس تان نم با همه کار دل پس آنکه زبان بر کشا و دست	بر کلاه رفتند زده بهر بد انسان که دل خیره و کار یکایک نشان چو آن سوار که اسلیم با دلی بجا می و ماه نمیدادند کوه بهار با پوست سر که بد چون بهشت خدا چو خورشید گردون ناگزیر از ایشان جهان خوشترین نیایش گریه کشا و زبانه نیز و کی تخت نشان و چاک پدید آمد آن که چون نشا ستایشان اندیشه گذشتان ولیکن ره استانی نشا زینک بد و در گردون که ای شاخ اوزنگ انچه می چنانست رانی مرا و هو سفر تان بد خیا و پیرست نمودند و خیر شایاک و دست زمن تان مراد دل بدست اگر تان سونیک نمی بودست	که نزد یک شاهان بود و عظیم چو خورشید شست او کسیت بیت لاله رخ چون نگار بهار که بس فتنه انگیز بد چهره از گفتار گویندگان خنجر نهادند نشان پایه و پایگاه مغرق ببولاد و روشن درون ز دیار اریلان بولاد پیش که مانند این شاه را نیست خفت روان نشان سحر و دل خیره بقیه رسیدند عز و خوشنیز چو باغ بهشت در کرد و شست بدره جاسه بر دهنده نماز بران پاک و غیره و باج شا چو فرزانگان جایگاه نشان تو گفتی بر اند خور از آسمان فرو ماند و در نهما می آله زهر در سخن با خوش گفت و موم کشادند بر آفرین زبان همه یکی باز و رنگ گشت بدانم بر و بوم و دراد شما چو اسب و کبیر همه اندون بن بیخ تان ز جهان بکنیم بدره شش ناز و آرام دل سحر گستریدند بی ترس رست
--	--	---	--



چنین یاد کردند کای شهیار	پناه جهان از بد روزگار	گر کشنوی گفتگوی بدان	که بنید از صدغالی روان
چنین یاد و تممت که بر نهاد	که از نامه رستان کنند	بجاست اندر ندانیم راه	نگردیم هرگز بدین ره تباہ
نیز از شاخ رستنت مارا در	که از زیر نیزیم چشم بخت	بدان ای خداوند تلخ و شیر	که مارا گزیدست رب تقدیر
ببست همه پاک پنبه برسم	سرودین و فرنگ آهستم	گرم آن از حقیقت پیوست	که فسخ سربل را دور است
پدرمان ز آتش فسخ سیر	فوج اندک حق بگویند اگر	پسندیده آتش روشن آن	ز تخم بنایم فسخ نشان
براهیم از خلیل خدا	که درین نیاید جوار خدا	کسی را که باشد بنیان	تو شمارش با ما که نه بسیار
نشست بر دلبوم و مار سیر	بکنان دست ای شه پیر	چو این با قوط از زمین بر مید	چنان آن که کشته بکنان است
به سختی رسیدند مردم به	بکار اندرون مانده اندر	سوچاره چنین کشیم بپوش	نهادیم هر سول چشم و گوش
خبر یافتیم از تو ای شهیار	که داری بمهر اندرون جوار	بسیار و اندک فروشی همه	سو نیک و داد و کوشی همه
بکنان چو این آگهی یافتیم	سوی هر چون باوشتا فتم	جهاز آوریدیم چیزه حقیر	ز روغن زریحان کشتند
ز و ختم شایانیک هست	کنون ماسکو دانسته هست	اگر بنید از آتش خنده	و بد و اند ما را بدین مایه چیر
بکنان سکو باب گیر که راه	زبان دل ما پر از شکسته	هر آنکس کزان دانک خود	بر پیر یار آفرین گسترده
چو این گفته بودند زده چو	ز گفتن بستند یکسر زبان	چو یوست سخنها می آستان	ز بانش بزمی سخن گسترده
چنین گفت یعقوب را و شهیار	نبودست فرزند فسخ دست	چنین داد شعوان نگه خوب	که اسی بر پیر حسره و کامیاب
پس درشت یعقوب بزمی	که چون او نبود دوست اندکی	یکه آوی بیکرش خوب چیر	که مهتا نبودش بر پیر سپر
یکه سر و سیراب و ماه تمام	سزانه حسن یوسف بنام	از آدم درون بدین روزگار	چو تو آدمی کس ندید آهنگار
پدر فتنه بر چهر وی بود	بدیدار او فخرش بود بخت	بجز مهر وی دلفر بپشت نبود	از و نه ساعت سبکبش نبود
بند و جهان کس چو او دیگر	پدر از جان شیرین گریش	امید از جهان سکو او داشته	زمانه ز آغوش نگذاشته
به هیچ آدمی استوارش نبود	شب روزی او قراش نبود	چنان بود تقدیر جبار فرد	که آن پاک فرزند را اگر خود
خلیده روشت یعقوب پیر	برو تیره شد روی مهر پیر	ببارید چندان ز چشم آب	که از گریه شد چشم وی هر دو کور
بود سال شش و شش آن	که رفت یوسف علیه السلام	بیکسان پدر خون چکان	برنج بزر خون سیل را
دو و دام باوی تبا نند	ز دیده بخون و آب اندر	همی نوحه تلقین کند رنگ را	همی حمت آید بر سنگ را
دین حال اگر نیست یکسب	شدی رو یعقوب از رنگ	لیکن هم از حکم جان فرین	که اومی پسند و خود راودین
پسر دار از نام یوسف کی	که باشد چو آدمی اندک	یکی نیک بخت این میش نام	که ز دانش داد است هر گون کام
بد زنده مانده است یعقوب	چو یوسف یعقوب و اندک	گرش این با من نبود	و یعقوب مانده بود کاش

ز یوسف بدو نکسار دهم	بر بوی دوش دوست دار دهم	وگر دختی هست هم ازین دهم	ز راحیل ماندست خلعت دهم
همه قصه یوسف پیشتر	فروخواند بر یوسف دادگر	عجب آنکه نشناختنش و کم	نه او بلکه هر ده برادر دهم
دل چشم شان را بین بست	بشد رشته را آشنایی روست	چو شمعون پر دخت این دهم	ز بانا گره زو هم اندر دهم
هر مندیوسف ازین گفتگوی	چنان شد که بکشتن او دیدجو	ببارید بر جبهه خندان شک	کز آن آمد بر بهاری شک
بقوان بر گفتن هم در زبان	باین سخن نهادند خوان	بخوان بر سر هر کوزه خور دهم	پیر داخت خوان گران دهم
مرآن ده جو از این باین نشان	نشانند بر خوان هم نشان	زانی بخوان دستها نختند	بخور و نیک نخت ویر دهم
چو گویم که از خرمی چون شد	نه چندان که اندیشه بر خوان شد	کز آن نمسته بودش لیگان	که نشان دید بر یوسف لیگان
بدان روزگار اندرون اندم	بدو از بهای دوزخ دارم	چو تنگی بود وانه چو تن نبود	برابر بگوهر هم از آن نبود
دو فرزند بودند خلق از غنچه	از آن بار خندان بدان خنجر	نداشت تفسیر آن چکس	بدانست دل ابدان خنجر
اگر چه نه آگاه بدزدان کسی	برو آفرین کرد برین سی	چو سبلا را برگ شد ساخته	روان نشان شد از کج بدوا
باندازه آسمان و زمین	زبان شان به خواند افزون	کسی را که نردان پرور کار	ز نیکیان به نیکی کند اختیار
و در حق عالم هر سربدار	کند بی نیایشن رنگه ز بکار	از وفرا حسان نیا گفت	ازین قصه اندازه باید کرد
ز نیکیان نیامد بجز نیکو	مسالنه کردن یوسف برای آوردن این بزم	باین نیکیان نشان دوست	بسان بدان رشتی بدو خوش
شدیم که یوسف شه نیکبش	و گریاره اسباط او انوش	کز نردی بودش خلق فرد	بقنار شان پایه وایه ست
بر آن پیر یعقوب آمده زده	دلش است و تن آشفته	چنان و کس گیتی مباد	بدان زاری و کودکی گر خوش
من آگاهم از حال یعقوب	که چون خوک ده دار دوشن هم	که چون نزد یعقوب نخت شد	چنان تیرگی کس بر دوش مباد
کنون از شما چشم دارم بکس	اگر تان بود مهر من اندک	دهمیش بیوسف ز من است	دهمیش بجز دل ز من نبود
شما مهران تن تن هر کس	ز من باز پرسید ویراست	برادر کتان از پدر هم سر است	که چون شد ز ریش و آتم
شما مهران تن تن سرفراز	بیانید بشتاب آید باز	دلم سوی مهرش گراید	بآن اگر خورد ز یکا دوا
بنزد من آید با خویشن	که جوید می جبروی چشم من	بیانید و آورش چا و چا	کز بوی آن دیگر آید
که او را به بنیم چنیم بهواست	ز یوسف بودیم ز یکا هم است	دهم تان زین شیر خوار بار	درین دستان چا بیخا زه
غمار امن ز هریدی جو شتم	بهین میزبان تان گیتی هم	نه ازین تان نیکی امید	گل سرخ تان شگافا هم خار
و گر چون بیانید نزد کین	برادر نیاید با خویشن	میاندازن پس نیز و یکا	سپه تان خود این گل سفید
نه ره تان یوسف کس با	نه در مهر تان شمت و آوا		مجوید به آبی خورشتن
آدم اسباط و کنعان نزد یعقوب و شکار گری بکن صحرای وین قسط است از این داستان			

چو گفتار ایشان بنیسان شد	بدل در شمش گنج شاد بخت	که آن خور دای بیضا سمت کرا	گرفتیم از ایشان بکلم جها
نمانی بر بنگاه ایشان بنید	کم و بیش را سبب آن نگرید	با سبب که چاره آن کشید	که در بارشان لغزینان کشید
مگر سوی ما باز گردند باز	چو در یار بایند مال جواز	بگردند همچون که فرمود شاه	درم را به بار اندرون بگاه
در اندم سیر یار دوست	نمودای و شکی اندوختند	چو کام دل یوسف دلجو بجا	بفرمود نشان تو نشسته جان بجا
سبک تو نشسته راه برداشتند	ز شکر و دعا چرخ گشتند	زین بوسه دادند ز یک شانه	ببستند بار و گرفتند راه
شب روز در راه بویان	سر انجام خرم بختان	شد آبا دکنان از آن کار	ببخت رسد توی بند جان
بسی تن که ز محبت بگشتند	توی شدند و دست زانده	بسی کس که ز بسته بگشتند	از آن باز شدند و دست و دست
بگهان رو کن هیچ نماند	رسیدن برادران یوسف از مصر پیش	که بر شاه مهر آفرینا خواند	که بر شاه مهر آفرینا خواند
چنین خواندم از نامه لک	یعقوب و شاهی بادشاه کردن بخصو	و سکه و خواستن ابن یامین را	و سکه و خواستن ابن یامین را
که چون باز گشتند ز دیدار	از پدر به موجب درخواست بادشاه	ندانم گفتن ز صد هم یکی	ندانم گفتن ز صد هم یکی
همه مهر و جمل هم زبان	حدیث شسته مهر کو نیم باز	بجای یوسف پاک پاکیزه دواز	بجای یوسف پاک پاکیزه دواز
ز ما هر یک که بر عمر دراز	ن تیره و پاک جان فرید	تبا بند رویش نمی نوشتند	تبا بند رویش نمی نوشتند
از آنکه که یزدان جهان فرید	از نوشته هر حاجت بر نشور	سپاه است ویرا جو دریا و کو	سپاه است ویرا جو دریا و کو
فرشته هست گوی شسته زور	ز نور خدایت در زاب گل	ز تنها سر است بل بخت	ز تنها سر است بل بخت
جوشش درون کم کند دل	ببینی معین بهشت خدا	به چو بگامی از آن پرده است	به چو بگامی از آن پرده است
ز میدان چو مانی تدم در کار	در آن بهشت و پیر خا بخت	از آن پرده چون گذشتی ز کار	از آن پرده چون گذشتی ز کار
فلک پیش ایوان و کو هست	بدست اندرون شایعهای ز	یکی قبه اندر میان سر است	یکی قبه اندر میان سر است
بزرین قبا و بزرین کبر	توی چون که بارها کار گذشت	همه سقف و دیوار آن قبه ز	همه سقف و دیوار آن قبه ز
بکیوان بنمیده ایوانهاش	ز فخالش پیش زود پرتا و تیر	بزر یافته فرش گسترده بوم	بزر یافته فرش گسترده بوم
یکی خسروی قبه و پذیر میر	بدان قبه در و درت آن میر	یکی تخت زین میان نشسته	یکی تخت زین میان نشسته
هر آن چیز و کس نام گشتند	ز گلها همه با غما پر حیرت	بجای چو بای بیکی روان	بجای چو بای بیکی روان
ز هر جانب و در و درسی خوانم	یکی شاه کس چرخه خورشید و	بزر فلک به فراز زمین	بزر فلک به فراز زمین
بر آن تخت نشسته چشید و	نه از آب و آتش نه از باد و خاک	هر آنکو شمشیر در نه سفست	هر آنکو شمشیر در نه سفست
یکی صورت از نور زردان پای	بنودی خزان روشن روان		
دگر یوسف مابری و جهان			

بدین وصف یعقوب خجسته زین	رو و دیدگان کرد در بارین	بیتنا دو سهوش از تن او رسید	تو گفتی گشت از جهان پیرید
میخند آنکه مردی دوزخگاه	پوید بی در انسان تیاره	سج ز زلفش می آب سرد	در آمد از آن تیشی پیر مرد
ز دایخ و دینج و فراق پسر	که از جردی خسته بودن فکر	زمانی بر سحریت ز دیده خون	بر افراز آن لشکر فوگون
که آن وصف بد وصف نژاد	امید جهان یوسف مایه و	چو کچند از دیدگان چو کچند	نشد آهسته و یکمان امید
پس آنگاه گفتند کاسی برین	سوال خداوند و مارا بید	بدان تاشه مهر و بلج کجایان	که سببه آخور شیرید و لولان
زما قصه مانشید است پاک	هر خیمه ایم بدید است پاک	ز یوسف در و تن بدین گاه	نهانها بدو کرده ایم حکار
حدیث تو و قصه زار تو	چنین سال من چشم خونبار تو	خبر دارد از این یامین نیز	بر آن شنه نهفته نمادست چنر
ز ما باز پرسیده داری سه	بندگی بخت نیده دار و سه	یه تیار تو نیز خندان گریست	چه آرا ده و مهربان آودیت
بسی گفت مسکین بسی گفته	ز تها یعقوب ایش پناه	که در بند جبر سپیده شد	به تیر فرمش چو خسته شد
ولیکن چو از این یامین خنر	همی رفت بشنید سرتا برین	خوش آمدش استخوان اوی	چو شنیده بدست کار و رو
چنین گفت که حکم ز دایخ	دل بر شمامه بانست سخت	بخامه بران این یامین د	که گرگ از برادر و رافرد
مراد دل بدیدار و مایل است	که گویی که باومی تم هم گل است	که جان مرا استخوان آرزوست	بدان تا بد آنکه که او بر جیست
گر او را نیاید باخوشتن	نباشد و گرتان نزدین	یکه دانه نه میدار و خوار و با	لتم تان بر دین از دهر خوا
کنون ای سرتانی با	نگه کن یک اندرین بابا	ز من اندر مانع که روش خنر	نیا یم از و سبج شریخ نیز
چو گر حکم کنه و صبر	سوسه مکنی مهربان بر چهر	گویی این یامینت با ما که	کون رستی را پندیر و سب
تقصیل کن ای پانچ است	مرا و بدین تو با ماکوت	بر آن شمر پاک دوش بر هم	چو دیدن نیزه تو باز و کوکم
ز تیار یوسف کشتن گرفت	دل خسته را باز جستن گرفت	بیاد آمدن آن تیار و کار	که آن ده پسر لایک و نذر
و ز یوسف مهربان بمتند	بچاهش نگند و باز آمدند	بنالید بسیار و بگریست	ز بهر آن آن نوشگفته بها
چنین گفت یک چهره و زین	دل من کرد از دینان کران	نواد است آهین را با آن	بدین بن یامین شمشان
بد انسان که در دنا تان تان	منع کردن یعقوب اسباط را	بهمتا و همزاد و بر زمین	بهمتا و همزاد و بر زمین
که این داستان بگویند نیز	مرا این آرزو را مجویند نیز	مرا بر شمانست این ایچ	مگوید دیگر در و شمنه
به تیغ جفا که آزرده اید	ز جان و جوانی پر آورده اید	چو یوسف کی سر و شکر با	که بگر شک رنگ بهار و گما
بر شما ریزد آن یمن بتدید	بگرش سپردید و باز آوید	کنون نوبت این یامین	چو یوسف شوا سپیدان زین
بهانه بهرست خوار بار	بمهر و خوا خردی شهر بار	سبا از این و ز سر و زک	کم دور و فرزندم از خن
مرا در جهان خود نیست مگر	مرا در جهان مهربان چکس	و گر آنکه از یوسف پاکدین	نارم اند و یادگار خزان

بوی زندگانی که دارم بے خدا نیست بهتر نگذارم چنین است قول خدا که چنین خواندم از نامر که کار که اسباب یعقوب برین کار بی پیش پدر را خستند اندر زبان بر کشا دهر دسیر جوانمزدی و نفس فرخ غوغ اگر بند بر بملش شکسته زار وزین دانه کی می یک منم مزاریم مارا چه موقع قست بضاعت که از نایز رفته بود نگرد است از خج تر بچ شاد بر آورد که مال باجان نموت میفرید از به روی آب ما کوشش نگردد و فرمان بند مکن ای پدر صورت بپند و گریاوری مان کند و گو چنین گفت یعقوب بخت باز همی بینم آن نیکو میا که کرد اگر این یا مین بختم پیش و بس کن ندانم غرستادش بگیر شمس از من نام خدا بگفت ایون در بهر با کشتی چو جان بخش کوشنداری	بریدار و سه دم بر آرم بے آو به نباشد خداوند بس سخن کردن اسباب یعقوب و اسباب خود را کشادن و یافتن نقد خود را چو از بند سببه کشا دند بار فرخستند آنچه پیش کم بگفتند کای رخ دیده پدر بین تا چنین دیده هیچ چیز نبود آن بهای دو خوار و بار به لایمی خواستند و ستم بزدیکدن شاه فرخ نهاد بمعنی آن نان سخن رفته بود ای باب فرخ بهانه نخواه بدو چشم خلق جهان نسوت بسازد ز تو برگ ما بانوا شود روح او مان زخم دستگیر ز بار بار در غیب یاد کنند	نباید و چون شما گوشدار خدا نیکه هست ارجم اگر این سخن کردن اسباب یعقوب و اسباب خود را کشادن و یافتن نقد خود را بضاعت بیار اندرون یا که ره کرده بدو سبب کاران و غایت گرامی و مهر گوی بین این بضاعت که تا شتم چو مانع بود در مهر بر هران کو خردی برابر سیم که این صد شتر و بار بار گران ببار اندرون نوز بهفت مرد سزد و کجی و شیل ندک فرستش با لبوسه عورت بر آورد که با بود در سفر بد اهل با رسته باشند بخ بیا اندر او را نباید شدن	که خود گوش دارد و اگر کار نگردد از بهت آسان ترین حکیم و علیم و مسیح و نصیر دران ایزدی تهنه نامدار سبک برگشتند و بشناقتند ز اسباب فرخنده اندر زمان سپیدت مارا بهر باب رسد بدادیم در مهر و بگذاشتیم ایا بدره سیم و دنیا و در سپاسته بیکر بر دس غلیم بجاد و سبب خوشتر از لیگان ببار اندرون در شتر بار کرد که چون دنیا بی بگیتی یک مگردار داز به روی نان عزیز بود مان گرامی ترا ختم مهر رسانیم ازین امل را گویند بخ نشانیم بر دیدن خوشستن بکام دل با بود این سفر که همواره با دوش بر دانه انومرمان تر نباشد کس بکار آورد و بهت خسر بسو کند حکم حق جان کنید که بچاره مانید و خیر دوران بجان نوزین داور و اوران همه حکم خویش سحر آورند
--	--	---	--

<p>چو روز دگر سوگند و کرد و عهد بر پستیان سپرد این یارین را چنین گفت ایزد و عدل شهادت فرود بر سر پیش بر دامن پاک نوی آفریننده بندگان تو دانی نگه داشتن بنده را شبه روز اندر زمان آشکارا گفت این از خاک برداشت چنین گفت کای پاک فرزند تو ز یکدین بناید شدن تان بهم و یار دکار سمانی کند تو گل تو کرده دارم لب بگفت این پس که خداوند خدایت یهودای فرزند از پیش خود بدو گفت بردار این خامه را سر زانم بگوین نام خدا جز او کس نداند چنانچه اختر یقین کند نشاندش پاک را خدا نیست چنانچه انبار و به ستایش جمله دلیل ندان خداوند شما مان تخت بلند کشاده جهان را بعد از کبر بدان ای جهان از رخ عزیز که بر دین پاکیزه ایزد پس ز حکم بر دامن جان فرزند</p>	<p>سپردن یعقوب این یارین را و در گاه از و چون زاری کردن که سلاطین برین گفتا بر وکیل شهادت سخ و ریش نهاد بر تیره خاک توروی رسانی بهر جان بنیکی رسانی تو بنده را نگه داری باش ای کردگار جهان دیده یعقوب فرزند تو ز بنیاد نادیده روز و شب مکران ز چشم بد آید الم و یا نفس که خداست کند نام فرستادن یعقوب بجا صریح سپاه خود بشاه مصر که نویسنده علیه السلام شد مشتاق حقیقت سر گذشت خود نویسنده ز من خسته دل نماید جهان آفرین ایزد و پناه مراد از شگفتی است نشان بچشم و زبان بدست برادر دلان کشیدش بکی شگفت همه منکرانش دلیل اندوخت پشتن با ساد و سخت بلند که شد همیش بر پر عرش خدا چو دولت تشریف چو در عرش ز تو هست بر دامن خشنودی تو داری همه جان خلق زمین</p>	<p>تا نماند ران داور و سپهر مران جان بهوش دلان جهان دیده یعقوب پاکیزه نگارنده هر چه در دگر با داور ساحت ترا کار نیست بطاعت پرستنده دین تو سر انجام آنهم چو آغز ده مر سها و فرزند را چند داد جدا هر یک از دوی در شوی و باید به نیازی شمارا چنین اندکس دست راست را که بر تو توکل کند هر کس مرا این بر دوز از بی نام خود بازم در پیش خویش نشاند که داری ملکات با داد و دین به پیوست با هم سفید و سیاه بشخص بطق و بچند و چون چنین گفت آن صاحب معجزات بقهر است ماهی دریا آب که چون او نبود و نباشد نیز سخ بخت وی چون رخ افتاد بدین خدایش دل آراسته مرام او و دستدار تو کرد سها و از تو خالی شوی در رجا اگر چه تو بودی کس شهر یا</p>
--	---	--

بمهر و بشام و بکمان بزم	بطرفه نماندی کیکی آدین	آتشان داده زندگانی جان	پس از داوگر داوگر اوران
بدان شهر بار که اسبابان	که بود نزد یک تو تن بزم	رسیدند بالعمت پیشا	بزم دین از حضرت شهر بار
زبان شان شاه جهان کرد	روان شان بزم یک تورچه	چگونه که چند فرزند خوانده	چرا ز لشکرش بزم زبان رانده اند
بعضی سخن بر اسبابان	شنیدم من ای شاه پاکیزه	که پرسیده داری خبر ما	که برین چه کرد است در دوزخ
خبر داری از حال فرزندان	که بدو نس جان و لبندان	چراغ جهان یوسف هرمان	که ناگفته از پیش چشم نهان
چو مرغی که بران شود در هوا	از آن مرغ سن گشت ناگه جدا	از آن روز میشوم و ناگه جدا	که مجبور شد یوسف جانسد
ندام خبر و بشادی و در	بجز آنکه ناگاه گشت بخورد	آیا کاش چنگال شیر درم	جگر کشیدی مرا از شکم
تن خویش را بی روان کردی	گر آن خبر هیچ شنیده	از آن روز میشوم کان خبر	شنیدم بگوشت دل و گوشت سر
بیزدان که هرگز نشد در	بندیم سخته دل فردین	درین چند سالم کی روزین	در آرد عری بیست اخون
ز یوسف بیاورد پیشم نشان	که در مصر دیدم من ابرحان	دل لیش را از آن خوش خبر	روانم ز شادای برآمد سر
و زان پس ندیدم دیگر هیچ	که از گفت او بزم یک نفس	ندام که خواست خود حال او	که خواست جان من از گفتگو
همه روز من گشت چون سینه	بیشم شیدون زارنی در دوه	بیت جزین سخن بدین	همی گریه از بجزان پاک دین
ز لبش که از دیدگان روان	ببارید با خون آن دیده آن	ز تیار فرزند چشم کور	روانست بر در و درم شور
بله با چنین هیچ دیتار و در	سپاس ست بزمی جبار فرد	که از نادری یوسف دیگر نیست	از آن شاخ فرخ دلم بگرفت
یکه پرنه این یامین بنام	بدیدار و زینک انش تمام	نه بنیم همه چهره این سپر	که مینایم نیست در چشم سر
ولیکن از دافهم من بگو	که آید همی بوی یوسف از د	از دین نام نیا بد شکیم	سباده امیان من دی حجب
شنیدم ز اسبابان این قصه	که خوابیده برای فرخ غریز	که تا این یامین فرستم برین	بدان تا به بندگی منظرش
بدان ای هماندا فرزند تخت	همایون خداوند فرزند تخت	که هر چند من این گرامی سپر	شکیم با نام چو از خواب جوهر
ز رای دل شاه درنگذر	همه کام خسرو بجا آورم	از این پس مرا تا بود و بوش	سوی شاه دارم دل چشم و گوش
زهر در که فرمان فرستد من	کنم فرض فرمانش باخوشتن	فرستادم اینک بفرمان شاه	دل دیده خوشتن را بر راه
چو آید بر داوگر شهر بار	پرستش کند شاه را بنده دار	پس نگه خداوند شاه غریز	که هستند ویرایه بنده تیر
عزیزش ندارد بکفایت پیش	که باشد و رانیز بر بنده پیش	فرستاد با هم را سوسن	که در درم او است داروی من
من از گفت خوشتن پر دختم	سخن اسوی خسرو انداختم	کند هر چه دانده از وی سوز	که داننده و پیش من بادشا
جان تابود بادشاه پیش غریز	نگهدار شست و پاش پیش غریز	بگفت او به داسر اسر	چو پر داخته شد نامه دریم نو
پس ز نامه آمین ساخته شد	بروز سوم برگ بر دخت	سوم روز چون روانه شد	چنانکه دیده یعقوب بر پای سخت

مراسم با در پاک پدر و دکر د	بگفتار نشان شاد و خشنود کرد	چو شب شد سوی این یاسین تو	شنیدم که در پاره بر در کشید
در آغوش گرفت و میسر	بوسید پیش بوسید چهر	چنین گفت کافری زه فرزند تو	مرعیش آرام با تو نگشت
توئی موس جان من حال اه	امیدم که تست بیگاه و گاه	مرایوسف و ابن یاسین بهم	توئی آگهی از دلم پیش و کم
گرفتی بهایون ره مصر پیش	فراموش کن صحبت باب خوش	برنجشای براف و داوود و	که گردی رمانی مرا کار بود
پیرزدان سپهرم ترا ای پسر	نگهدار از و به نیابم دگر	بگفت این بهم در زمان یاسان	کشیداشتر و رانده شد کار دان
چو رفتند در مصر با درج و فر	بدانسان که فرموده به نشان	از ایشان چنین گفت چشتم فرد	بدیشان نشد کار گشتم بد
نه آنکه که یعقوب نشان داد و بند	و ایشان بنار حیدر چشم کردند	کززدان از ایشان با دار کرد	برحمت عنایت بر ایشان گما
که هر یک تن از یک و رانده شود	زهر مازده از دردی در شود	غرض آن بدش تا خشم بد	رسد ناگهان اندران بخود
بکار آمد آن پیش بنی که کرد	که داننده و پیشین بود و	بهین تا چه گوید سکه کردگار	ازان پربه نام نه نامدار
که یعقوب را با بیا خستیم	دلش ابدانش نخواستیم	ولیکن و ن ترز خلق جهان	ندانند و ستند تیره روان

رسیدن اسباط مصر و خبر یافتن یوسف علیه السلام و آراسته نمودن بتجمل خود

نشستند تا که نشان بیدند	خبر شد سوی خسر و آری بند	که گفایان شاد باز آمدند	ز نو بازدان جهان آمدند
از اینجا چو رفتند ده تن بیدند	به باز آمدن یازده تن شدند	برایشان فرو دست هر دو جان	بر خسار همچون گل خوان
ازان ده برادر بآرم تر	نکو و در میا و پیشتر م تر	چو یوسف شنید این سخن گفت	ز وانش ز بند عالم آزاد گشت
که دانست آن ابن یاسین است	پسندیده هم از و شیرین است	بجو شد خوشش انداخت چا	به پرده درون رفت و بگریه
چو بگریست از خرمی یک زبان	برون آمد از پرده در شون دان	بفران بران گفت فردا گاه	بمیدان بداریدیل و سپاه
باید یک نفر تر تریب جست	فراوان نکو تر ز بار نخست	که ما را به بنیم ره خویشین	همی که رو تا بدورین آهمن
نقیبان لشکر هم اندر زن	پراگنده گشتند بر هر کران	سوی پیلانان سوی سپا	که هر هفت میدان بود سپاه
هم چون بهار نو آراسته	چو گنج کیان باشد از خواسته	و گریه و ز شکیر چون آفتاب	ز رخسار گرفت در گنقاب
شد آن هفت میدان که زود بود	پراز پیل و پر لشکر شاه زود	بمیدان اولن قیصر بود	صفا تشنگیم چنان گم گشود
سپهبد و رانجا درون هند	علم بر علم یافت ز رنگار	فلانده بسیم کسی سیم و زر	به رمانی شسته سکه نامور
بمیدان دیگر سر افکنده	در خشان بگردار بد برهن	سپهبد هزاراندر آنجا فرو	نهان سر بسد زیر این درون
صفه لشکر انداخته آراسته	ز گردون بهر سو فغان گشت	بسیه پیل در قلابش کربک	بار اندرون با گمانندی گرا
صد و بست ازین نقشین	ابا بر علم صد هزاران جگر	بمیدان چارم ز دیبای بر	فلانده سر اسر چنان بنفر
سواری مقابل هندوی نبار	به گوشه صف کشیده ظاهر	بمیدان چچم فراوان سپاه	همه گشت و مغر او سپاه



سپاهش سر اسر سپه پوش بود بمیدان ششم لبان نقشش بمیدان هفتمش و بیای اصل بهرفت میدان خنجر و تیغ همیدون ستور و همیدون پیاده پیش سوار اندرون نکو تر میدان سر اسر عزیز بهر پرده به حاجب لشکر زده بر گل تیغ گوهر نگار یک پرده بر تیغ شمشیر برنگو نه شمشیر فرخ عزیز چنین یافتیم اگر ارستان	نشین محمود در پیران و پیش بود بسته آلت کا و دم نادرش زین گشته چون صحن گل بیاراسته لشکر از سبب نهان گشته در آلت کارزار آرایش کارزار اندرون بناخته سپیده جای عزیز که هر حاجی بد سر کشور آمین در آویخته شاهوار چو در غیبه رخ گردان کلاه که ز دانش بد زده چون کلاه رسیدن اسباط و ملاقات نمودن بمویقت	صد و چهل هزار از سوار چو به ده هزارش سپاه قوی صد و سی هزار از ان چو همه لشکر و پیل چون نوها بتاغ سواران چهار و چو برنگو نه بهرقت میدان شمشیر بنسوخ و دیبا و فرخ عظیم بیاراسته قبه داد و نسیز زده تخت زرین گوهر نگار وزیران حضرت نیز دیکت که کیش زین از ان سر و با چو دیدند شان جهان آفرین کشیدند شان کمان شمشیر وزان بهرقت میدان شمشیر برنگو نه سپاه فرود آمدند ز دلیله تنها که با آن سر بهر در گه پرده بر کسار پس آن پرده شاه برداشتند چو دیدند اسباط از شاه شاه که داند که چند آفرین اند دل بن یامین هم اندر بدان ز درفش پوشیدن چو دیدند اسباط و ملاقات نمودن بمویقت زین را به سپه شمشیر	سپاهش سر اسر سپه پوش بود بمیدان ششم لبان نقشش بمیدان هفتمش و بیای اصل بهرفت میدان خنجر و تیغ همیدون ستور و همیدون پیاده پیش سوار اندرون نکو تر میدان سر اسر عزیز بهر پرده به حاجب لشکر زده بر گل تیغ گوهر نگار یک پرده بر تیغ شمشیر برنگو نه شمشیر فرخ عزیز چنین یافتیم اگر ارستان که اسباط یعقوب سهراب زده گرفتند شان سهراب در کمان نشانند شان سهراب شمشیر گرفتند اسباط فرخ و جواد گرفتند از هفت دله باز در و در گه بر یک سهراب چو از هفت پرده نهادند پدید آمد آن چهره نورمند بوسه زین را بر دهن پاک چو بخت تماشایش نمودند شاه گواهی برون دل و چشم لیکن نگشت از سرم حلق شند که چو زین یامین
---	---	---	--

پهلان نامه لغز یعقوب پیر	شادین بر شاه روشن خیمبر	نگه کردی شفت بسنا هم پدر	که پوشیده بودش بران نام
دلش خسته شد پهلان شادین	سوی پرده داران نشسته	فرودشت مر سیده را سرده	بوسید پس نام را شهرک
ازان نامه عنوان و نام پدر	بوسید و نهاد بر چشم پدر	هم اندر زمان نام از چشم کشا	دل دیده در خواندش آن نهاد
عبر خواند یک بهره صبرش کار	چو باران سرشک زد و در باران	مر آن نام را پیش نهاد شاه	بدریده ز دل شک را داده
زد و دیده چندان بار بار	که ساکن شد من دل از آن	کسی را که در دل بود در چشم	گرستش در میان بود اجرام
گرستش سبک ری آورد پدر	ازان رو بگریخته اندر دور	چو بگریست یوسف بران نگر	سبک شد مرا و راهم گاه
چو شد فایح از گریه آن نیکام	فرود خواند آن نام را بس کام	چو بر خواند شد نامه در دکان	ستر داشت از رخ و دیده پاک
پهلان پرده را بر گریخته باز	شد از تخت پیداشد سر فراز	پیر سید سباه ران به تن	نسخه و شغل آرد شدن
پیر سید یعقوب در خسته را	مر آن پیر امید بگسته را	سوی ابن یاسین نگه کرد با	شیر پاک دین یوسف سر فراز
پیر سیدش از دیگران پیشتر	کز ویکه بودش و خولش تر	بر و هر یانی فردن تر نمود	کفن از سر و پویند خوشنود
تویی آنکه با یوسف پیر سر	هم از درین زاده هم پدر	تویی آنکه هم از ارگ خور	ترا از برادر چنین فرد کرد
و یغایب بر تو پیدا هست	ز جنت بدت سخت فریاد	که تنها بماندی ز هر از خوش	از آن همه تاه و دل شاد خوش
زبان بر کشا دین باید گفت	که ای ملک فرنگ شاد گفت	عنیزه یار یون سپهر ملوک	نفر فرشته به چهر ملوک
منم این یامین شاد گوی شاد	به و از خاک و بر بارگاه	منم آنکه با یوسف پیر سر	برادرم ز یک مادر و یک پدر
منم آنکه برین ستم گرگ کرد	منم آنکه هم از ارگ خور	چنین کرد حکم ایند کرد کار	بچه شکر با حکم دینیت کار
مرا تا یوسف جدا کرد سخت	نبودم تر از زشتا و سخت	که دیدم دل فرد و زید ارشاد	خداوند تلخ و کینه سواد
سر ترا تو گیتی از و زیاد	شبت تا قیامت همه فریاد	که گویی سیکه یوسف و گیت	ز یوسف اهدا پانیکه پیر
مرا زنده شد یوسف مرغان	که پیغمبر روی شاه جهان	چنین بود از خود نگاه بود	که یوسف بر آن شکر گاه بود
ازین در زمانی سخن بچند	در ابا جلیون شکر آمد بند	سراخام خوان تو شاد و جهان	هر از خوش بخت با جلیون
یکه پیش شرف دیگر خد	بسجده از بهر آن آرد کیا	نفرموده تا بران پنج خوا	نشینند سباه فرخ نشان
ولیکن دو دهر و از یک شیم	بهین علم آن شاه و قیچ شیم	کز آن خوان ترتیب پیش بود	به فرنگ و دانش چگونه نمود
نشسته همچون که فرموده	چاندان یامین دانش پناه	که در ایند یکس هم ششم	پنهان و مانده بد لب سر
ملک بهر او سیکه بنگرید	مرا و به نهاد و رمانده	چنین گفت کای مایه دین	چرا مانع سوگوار و شرم
چنانکه جواب ملک باز داد	چنین گفت کای مایه دین	تو فرموده تا بدین پنج خوا	قسمت نشینند ده جهان
نشسته انیان و دو چشم	مرا هم شکست زانم درم	اگر مانده بودی برادر مرا	که پیوسته بود او ز مادر مرا

تیهنما نماندستم دزاراز	خلیده جگر زیر دندان	ملک چون شنید از برادرش	بدو گفت ای راحت جان
نکو اندرین کار کردم نگاه	تو بخون من ناکه بیگناه	تو تنها و من نیز تنها چو تو	تو کینا و من نیز نکیت چو تو
چه باشد اگر نیز تنها شوم	زانی بخوان بر نه تنها شوم	آه تنهای از مرگ ناخوشتر است	هر آن تن که تنها بودی ستر است
نخواهد همه مرگ بر گزیده	اگر چه بلا بپزد و غم بپزد	از آن رو که در مرگ تنها نیست	به تنها بدل ناست کینا نیست
بیا اسب جو آخر تنها بیا	یکه سوی این مرزها کار	بیایا من تو دو با شیم نیز	که در وقت ازین بهر نیا بچیز
بوسید ز دایان این نیز	زبان را بپوست با آفرین	شتابید و نشت و فرغ غوغا	چو کوش بدان گونه نسا و کوش
بزد یک خوان شد بر این	کشیدش سحر خوار و بنگار	فریشت پس پرده را پرده دا	بدانگونه بر عادت شهر بار
پس پرده جز این باین و	نبرد هیچ مردم سپید و سیاه	بیوشت درون تیزتر بگریز	بچشم دل چشم صدقش بدید
بدانش گواهی روان لطیف	یقین شد و برایش جان لطیف	که آن شاه خوشبیدر و یوسف	بدان در حق حین و بهیشت
دشمن زدن از مهر شور گشت	سبک ز غش رخ کردن زو	نیامد ز دل نیز ناخوش	نبدکارا آنکه کردش
بدان چهره با شش هر دو یک	فروزان از و فریاد بگریز	همیکه دیو شرف زینبان نگاه	بدان ویزه هزار دوش پناه
سینه و دیکر زان گرفت در دست	سیرا سیمه که دست جوین دست	بگفتش چرا ماند خیره سار	چه اندیشه سار و دلت کردگار
چو زان که اندیشه بکشت	دل چپ و دانه درین با نیست	نخن بوسه داد این باین بچو	چنین گفت کای شاه چو بچو
چو بچم چه یکم سخن ناگزیر	چو بچم ده و ده سخن بنابر	چو آید بگو شتم ز خسر و جواب	خورم خوش هم اندر زان بانی
بدان کردگاری که جان بکشد	همه آشکار و نهان آفرید	اگر بگوئی با برادر بگو	غم جاودانی ز جانم بشو
هم اندر زان گفت سخن بگو	که بچو کرد این و من بچم	منم ویزه همتا و همزاد تو	که راندم چهل سال بر باد تو
ترانه بان تر برادر منم	ترا همه سار با سار منم	منم غم نگدار باخوان پیش	همین حال کن دل با خورش
منم آنکه خورم چهل سال تو	منم آنکه قند گشتن خورد	بچو آن بچو بچو بچو	مر آرمون کرد زان تو
چه آمد کنون روز بچو آن	چو بچو بچو بچو بچو	ولیکن کنون ای تن جان	میار این سخن بر زبان
نکو این سخن پیش با بچو	ملک سگواران را گشتن بچو	که من را دارم یک درین	ولیکن کنون نیست بچو آن

شناختن این یارین یوسف را و شادمان گشتن این یارین از حسد زیاده

بگفت این پس بهر تان	غم دیکر کای دل کاستند	گر قند مر یکدیگر را بهر	شد از ایشان دید بازنده
بر بچو ستر دیدند شادیم	شدند این اسب و تیار و غم	که داند می این یارین چه کرد	شیراب طرب را دوش چو فرود
چو بچو زدن را و حیره ماند	ز بانش چو بچو زدن را و حیره ماند	چو بچو بچو زدن را و حیره ماند	سپرده هم دانش و خوشی
کشتاد از او شادیم	از شاد و دل برود بچو	نهاد این یارین یا کوزه در	از آن کای و شادیم

بسجده در افتاد و پیش خدای که از بند زبیدی آزاد گشت دل اندیشش گنج ثنای نانو	روانش را مشتاقانش بخوا بدیدار بجز او خود شاد گشت خنده کونش در دو فلج درآ	باندازه سر چه رکوبین چو از شکر کردن ببرد آمد دو هزار و فسخ بی نیت	بزیفیت صفت ز جان بزم بیاید بر خوان نان خوش بخت بهم نان بخور و شکر بخت
خبر دار نمودن یوسف ابن یامین را که حلیه ساخته است پیش خود خواند و دست تو را لحظه خوابی کرد			
چنین گفت پیش پادشاه برای که برده برادران اگر چاره سازی و گرنه کنون	ابا بن یامین رخ سیر بماندی دل و بهوش خیره از بخواهیم از مهر بردن بر تو	که خواهم بچه چاره بخت کنون برادر چنین داد ویرا بخوا بخواه از آن کنون سپهر	که با بی برین بسم الله کنون که دست این سخت لغو و بخوا نه بنگام کین و نه بنگام هم
گفت این از برده شهر بار همه شاکر از خدمت او گر بکاری که آن مایه بند و بار	برون آید آن پاک بچه کار بگردون رسانیده از فقر سر تمامی صد شتر همه خوار و بار	خود او ده برادر همه شلو کام چو سبیل بیرون بخت از سر بگردان چاکران بخت	بچه کار بخت و نه بخت بفرمود و فسخ شریف بفرمان شاه جهان بخت
بجوکاری که فرموده بدستند یکه صاع زین گوشت بنگار نمان کرد در بار بخت و خوش	ببستند خشت و بهر خشتند که از زید دنیا و خشت بنگار کزیل بن یامین پاکیزه پیش	شنیدم که یوسف از سر کس از آن گاه آید بخت و بخت سهرار بخت که بد بخت	سور خشتا شد هم اندر آن بفرمود و فسخ شریف بفرمان شاه جهان بخت
از آن قصه جز یوسف پاک ببنداخت شگوف بر لاجورد شبه رنگ شد سحر مامون	کس که نمیدانم بخت بدریای مغربش غریب گرفته شدش سحر مامون	سراخام روز در خشتان پاک بمغرب و بختا بختا بخت بآرام در خشت همه دام و دود	بگردون خوش بخت یک خاک برآمد خود از جانب با ختر بختند هر جان و نیک و بد
چنین تا گوشت گردن تمام همه خفتگان پاک بر خاستند سراخام یوسف بان بخت	بر اندر نومهر با قوت فام دود دام از خاک بر خاستند چنین گفت ای تن تن کنون	زین ابرنگ عطار گشت شنیدم که اسباط باز آمدند مرا با شامت خولبت کار	جهان را از نو فر و او رنگ زهر و ریسه و دستان دند ز توفیق یزدان پرو کار
بدیدار تان چنین با من بخت نوشته است صد جایک بخت نباید که در هر بار و رنگ	سخن تان عجب غم و بخت که طاقت ندارم تروی بخت که گیتی شود بر دلم تا رنگ	ولیکن دران نامه نامدار مرا از ابن یامین نباشد بخت که از یوسف نم یار گاست لب	که دست یعقوب پر بخت کار که چرخش از هر گم از بخت ندارم هزار و آه بخت
مرا این سخن بر فروز بخت بدل بر گردل گرانی کند هم کنون شتر زیر بار او بخت	دل من بدان بیهوش بخت باز دوعای نماند بخت بپه و دی روز را بخت	نخواهم که تان باشد بخت عقوبت رساند مرا کرد کار یکه سوزی کنان بختا بخت	که یعقوب را دل شود تیره فام کل کام مزه گر و دنگاه فام بزی یک یعقوب بختا بخت

بریدان یا مین را با نوری شد اسباط اول چنان شایان	مگر آنی باید از راز و س که شان چرخه شمشیر چون خون	که راز دل افروخت است پاک وین بوسه دادند چو نند باز	بود بی خبر و از خیال از پاک از ان یار گاه شمع سرفراز
شتر زیر بار آوریدند زود شنیدیم که از غارین نیکخواه	بسیارند بار گران را چو دود طلب کرد صاع از پراست شاه	زور و از مهر و و شمع ند گمان بر گنجور فرنگی باب	که دارد دل با دشمن میل آب خج حاشاش تش بدن از نشانند
دوید از همه گوشت صاع جست بزد و عزیز آمد آشفته سرا	نیاید بجفت شدن کمر بست چنین گفت کای پیش پش پش	در اندام وی تیغ قوت نماند که وی صاع بداند زین بیگنا	میان سفید و میان سیاه همانکه میل کرد فتنه جاک
ز بیگانه و دشمنان با هم تنگ مگر کرد از ایشان کاسی گنج	ندام که آلوده شد زان تنگ بجا آورم گر بود رای شاه	یکه کاروان نیز شد زین کار چو خازن بگفت این سخن خفا	بجز مودم در زمان شهر بار مگر صاع یابی در آن جست جوا
بدان را بهسانی که آورده بود که آن صاع زین گوهر بکار	که شوکاروان را فرو آور زود که بودیم ز کمره گه آب خوار	همه رختها کیش از کمره جوی نه چند داشت تا کس زین کرد	بر دست چون یافتن با شکوه که ز سنده گفتند زان با گنگ
اگر باز بایند در بارشان چنین گفت کای یاده کانی	کنیم آنچه باید ز او ارشان نثار از به خوشتر آید ز مراد	بر ایشان یک با گنگ و همی ماریه شرم از غذا و عزیز	که از بارگاهش بگذرد بد چیز که ای از تو دین را حال شکوه
چو اسباط را این شد گوهر چه بدتان چه ضایع شد شمشیر	بشورید شان ز زمان فرود بدینسان چه خواستین ز ما	بدان مرگ گفتند یا آن گروه که تان اید راز وی گمان کاید	فغان تا بگردون بر آورده اند همانکه هست اندین کاروان
چنین داد گوینده انگه جوا که تا صاع جویم و زین پیش نیست	بدان بیگنا یان فرنگی باب سو گند یا خور و ن اسباط	که گشت صاع ملک گمان دل با بجز نیکی اندیش نیست	همانکه هست اندین کاروان دل با بجز نیکی اندیش نیست
چو اسباط یعقوبی انش پنا که دانید و بر ما گواهی دهید	شنیدند آن دوستان تبار ز نیک و بد ما شما انگید	بزدان بخور و ن سو گندنا بگویند زین در سخنها خطا	فغانند بر جانی دل بند ما چنین قهر و هست ز آنکس تا
نبودیم و ز دید هرگز بدست بدین تمت پیوده کرد کار	نه در تنه ما ازین و ز دست بگیر دشمار اسرار انجام کار	مگویند ازین پس چنین ستان فرستاده شای باغ و جن	نباشد بدین هوش بدستان چنین داد شان پاسخ آن سخن
که گر صاع شمع را نهادن ده مرا ترا که ز دیده با شد جزا	بخت اندرون با خود داور ده چه پوزش ساند مرا و را سزا	بود این سخن تان سر در رخ بجهمور گفتند که جسم ما	شود چهر تان ز زمان بی فرغ که بودیم در خانه با دشا
هر آنکس که در خست و صاع شمشیر بسیار از اجزا آن بود بیگمان	بیاید که دو تنج وی سیاه که باشد خراب همه طالمان	هم اکنون نیز دیکشاستنیم بدین شرط گفتند هر دستان	سیاست کند شاه یکد گیریم که نشاند پس بار ما در زبان
شمار که در صاع فروخته است سوار آن ده برادر خست	بجست آن همه بار را و نیافت سو گند یا خور و ن اسباط	بجست آن همه بار را و نیافت سو گند یا خور و ن اسباط	پس آنکه سوخت یا مین تبار

سربار یکشاد و چشمت گرفت	بهر بار اندر و صبح و یکم گفت	بر آورد صافی ازین خوار و بکا	شد اسباط را رخ خور و بکا
و ان شد اوین ابن یمن نخل	کل شمع شان تیره و نخل	زبان دل و دست شان گشت	از ان و روانی گشت
سر نگارنده گشتند و تار یک بخت	فتادند رخاک تیره و بخت	گشت اندر برین یالین بخت	که ای بی هنر کس و بخت
چه بود اینکه کردی بجای عورت	که کس را مباد و بخت	سینه گشت رویت بدین کار	عزیز از بخت و دست آمد
چنان که تو باشی ساریم پاک	گرفتار در دام هم و پاک	کجه بر گزیده آب نه از رم باد	تنت نخته آتش بر شرم باد
بگفت ابن یمن سخن پیش و کم	بیکسان کشیده همیشتم	که اگر خود اولو و زان و زین	ندانست تعبیر این سخن
چنین خواندم از نامه کردگار	تواند خداوند و ز شمار	که یوسف در آن کمال و کمال	نمان کردن صانع و کمال
غرض این یارین همزاد بود	که از هر و از هر و شاد بود	همین خواست که دست گذار	شب فرزند و یک و دو کار
و گرنه ز دست درین شاه	بدین گونه زدی و کید و گناه	چه نیکو به بند دل و زین	درین نیست جز حکم جان آفرین
کس را که از دکن در حین	و در مایه و پاک است بلند	ندانستید این سخن جز کس	که اورا بود و شوش و دشت
زین گشته هر کس و دانا	و رمایه و پایه بالا دست	بود مایه و دشت خود دست	که بالای هر دشت و دشت

فرستادگان ملک زمان	نشدند شان پیش شاه جهان	ببروند آن صانع و گفتند راز	ترا گشت خود را رفتن بکار
در اندیشه خسته همه بدو	نمودش همی از دل خویش غم	سراجم گفتا شمارا چه بود	بلید آهر من تان چه صورت نمود
که با دوش نیک بدی کرده اند	چون دوستی را بیا ز رده	کس که کشت با شما نیکو	چه ایند از فضل تان بدو
نگوید که دینش پیغمبر بود	که گویند کار آدم دیگر بود	شمارا من از مردم و مشغول	فزون دشم پایگاه مقام
چون نزد یک بار نوشید راه	بیارا هم هفت میدان سپاه	بیارا هم شهر و میدان سر	سراسر لبان بهشت خدا
دوره بر شما کردم این نیکو	مرا از شما جزا بدو	مکابر بر و بد صاعم ز کاخ	مباد شمارا ازین پنج و شش
درینا که حق و تفریح سیر	ببرینگونه از ده برادر سپر	بدانستان و دکن شرم و	شمارا من ازین شرم با
چو گرفت بسیانین در عزم	زبان را کشادند اسباط نیز	بگفتند کای خضر و راست گو	گفت مال بخش و دلت و جوی
بجهو را را ملو این سخن	بیکای پنداشت مارا کن	که نیکو نامیم ازین کار بد	که این کار بد انداز پار بد
بدین ابن یمن سخن و گو	که جز و خیانت نکردت کس	یه یاروی اندر بدین سخن	خود او راست از جمله با گناه
نماده برادر کس این گناه	ملک را بدین کجا پیغمبر است	گناه ابن یمن بدست	چه باید ز ما جگه کینه خوست
بلورنش یوسف و چشمت گرفت	هم او را در افتاده بلورن گرفت	نیاکان مارا کمر بندیکه	بران بد نشاند که مراندیکه
بزدیده یوسف را و دست	بنادانی اندر بیافتن دست	بجستش این آن همه مهران	پدیدان کمر بسته اند میان

دوسالش بر خورشید بشارت	نه سه سو گمبیاں بر در شگفتا	چو یوسف ز سباط زنده شید	از ایشان چنان غمزه و آتشید
بچه چیده بسته دل ندر نش	به نیز مرد گونی دل روشنش	ولیکن ندان شست با خورشید	نکره آشکارا بران آسمن
بدیشان گفت آنچه ز کافرش	بپوشید ز انسان که آن زشت	سبب از لعل دل بزان بان	چنین گفت پس یسخر غم جهان
گواهی بخیری چنین میگوید	کز آغاز و انجامش که نماید	خدا ای جهان انداین است	که از اصف میکند این نماند

گفتن یوسف علیه السلام با سباط که این یائین دوسال در خدمت شماست

چنین کرد یوسف پند گویا	که ای یاده گویان یائین دوا	ازان تا پیرسد سخن بچکس	گناه شما خود همین است پس
گویند چیزی که آن گفتگوی	شمار شود در پخته آبر و س	کمون این یائین دوسال	پستنده باشد مرا و السلام
شما باز گردید با یار خویش	بجفاں سبب پاکیزش	بگویند با باب سود و بایان	بدین داستان آید و نه مان
که چون گرد آید ازین آمل	نشود کام و ناکام جداستان	و گر باره سباط بسیار دان	بگفتند کای خسر و کامران
بختایش از بگری و در خور	که بختایش از وصف جان در	بخشاید مرا که ماسر س	په چنان پذیرفته ایم از پیر
بدین عهد و پیمان بارستان	بما بر بختار این شد است	اگر باز گردیم بے وی ش	مقام ما بر آید روان اخروش
مرا و پیر دست پیر بزرگ	نیاید خدن با جوفی تگر	خدا و ندر امر بانی س	بحکم شفاعت که بر ما گرس

عرض احوال خود نمودن سباط برای ابن یائین

یکه را بجای وی از یاستان	روان کن ندر نش ندر نش	زینکانت بند می چشم ما	زینکان بجز نیک نبود سزا
ترانگی دست پاکیزه نیز	که بادانت قدرت ز فزون بگو	زبان باز کشاد و آواز داد	جواب سخن شان چنین باز داد
معاذ الله از من بدین آستان	شوم هیچ خورسند و سجدان	که گیرم خراس که دار گناه	گرو آمد این کار زشت و تباہ
اگر خود بمرگت بگنیم	بپرسا و بیدار گرد آوریم	بود داوری تان چه حکم شدیم	چنانا شنیدستی آن حکم شویم
که در شهر خایل شد آهنگاری	بزد و ز زان گردن یگری	نیاید ز ظلم از من این دور	نگیرم کس را ز تمت بری
بجز این یائین نباید مرا	خراین داوری خود نشاید را	دوسالش پستنده باید پند	پس آن بایکخان تواند شدن
شمار سخن کاست باید می	رسم خورشید خوست باید	چو شمع شنید این سخن شایه	شد از چشم نگاه روشن چو گاه

در چشم شدن شمعون و گفتن یوسف علیه السلام پسر خود را که بر پشت وی حقیقه دست بمال و بعد از آن قوت خویش را نمودن

خداوند جبار گوید دست	ز قول همه راویان نخست	که شمعون یک مرد بزرگوار	قوی تر بد از کوه سار پند
هر آنکه که خشم آمدی ترش	نگشت کس ز جیم پیرش	نشان آن بدش همه تیز	بر آورده بودی سرازیرین
چو خون کرد از چشم چنان	بفریدی از رعد غرندیش	اگر دیدی آهنگ میل دزم	تنش را بے گیر دست ز رسم

بد انسان که گفتم شمعون سخن	کز خشم چنان بودش بیدرین	بجز آن یقوت کس کی جهان	نماندی جیشم او بکز زبان
از ان خشم آنگاه فارتخند	که از خشم بایش کسی آمد	شمانی نهادهای بر پشت دست	شد آتش خشمش بر پشت
چو یو شفت چون نگویند بگریه	مرا و را چو دیوانه آشفته دید	همی گشت خشمش چو دو طایفون	هم انداز جامه مولیش برین
بدانست کور اسیر او نیست	در ان ساعت این طاعت	ازین خشم چو شید خواند بهی	یکه بر خر و شید خواند بهی
خوشش بر زد دل چوین	به بند و بیه خلق را از انفس	فرستاد پنهان سپهر را بخواند	شمانی یکه راز در گوش راند
که شوتا پس پشت آن خشم	کش از خشم گشت رخسار زرد	دشمنش خشم گشت گم	بند دست بر پشت وی ز خشم
که از قدرت آنکه خشم آفرید	شود خشم وی در زمان بدید	تو آهسته بر پشت وی لاله	که گرد و خشم زور و دود
پس نیست وی مد آنکه سپهر	قوا سیم و شمع بیه و برین	قوا سیم و شمع بیه و برین	شنیدم که بود از کینیری چو ما
کف دست بر پشت و بر نهاد	شد آن خشم شمعونیکه باره با	ز و ماند زان قدر رخت چوین	شده خشک زانند زینکه کف و کون
بر اندام او چون خرم و شوی	سپر دست برداشتند اندام او	و گر بار شمعون زان خشم و در	رخ شمعون گشت چو کاه و در
و گر بار چون سوزن آید	همی که دوش ز جامه گذار	همان خشم و خرم دین نگه گرفت	بلای و غار اهی و گرفت
سپر دست بر دوش و در شوی	ز نو نرم شد خشم و کین در	شنیدم که یانچ یا نهفت بار	شورید شمعون چنین کین را
بفرزد و یوسف شمره و دجوی	همی گشت آن خشم و آن جورا	چو در ماند شمعون زانین و چون	وزان خرم و آن خشم و آن کین
سوده برادر یک بنگرید	به تندی به صبری سخن گسترید	که مانا ز یقوت و شمع نزار	کس دست بر یک بر من نهاد
که ده با و همچون شمعون خندان	که گفتم هم بر زخم شهر پاک	ندانم همی شمر این کاپوت	مرا نفع از خشم و پیکار کسیت
اگر نیست اندرین محنت	بدین شهر و شاه آورم آفت	که گسترده گشته در ان تان	میان که مان میان همان
کنون آن بخدمت مرا باز آ	زین و گویان بر و بر گشت	چو یوسف شنید این سخن را	بدید آن خشم آن گفتگوی
بد و گفت ای مرد و جی بان	همی در تو بینم زنده نشان	همی که دودت هر زمان و در	ز سپهر بهنت بر وید است و
همی هر زبان بیده چوین آن	ندانم همی کین بلا چون	بهر زبان نیز بکشتا	بگفتار و آسختن داده
حقیقت ندانم چو کوی	وزین زندگشتن چوین همی	بے از قیاس ره آرمون	همی نیست هر زمان گونه گون
زان نیکان که در خشتن	شدی غوغای کشتن	پرو بازوی و بال خود دیده	تن خوشیتن را پسندیده
زیست که از کار من	که هستن بین عاشق و شوقین	هم اکنون تا نیم ترا دوست	که گرد و خشم بداندیش کور
غنت این و بر چوین	بیازید بر زود و کانی و در	بفرزد و چون رعد آرد و در	بنام نگارنده ماه و مهر
کافی که بد و خشت	بکند و بدید اخت است کام	بجنبش بیاید جهان	زیر وی پیوسته و در
پیشتر ان قاصد از دنا	بدل طاهر و درین انداز	همه صاحب و درت و در	دنا و درت و در



بز قند خاکین را بر سو	گر قند بر یک نایبش بر سو	بپوشش با نایبیار استند	وزان پوشش بیکرانی ستند
بگفتند کای شاه پیر و نیک	بشعور برین بدگمانی مبر	چو اید ز شمعون و چون نهر	بجز چاکری کردن شهریار
که داغ و خون گشت شمعون	چو دید از عزمین کمال عظیم	دل اندیش خوش از عزم شاه	زخش راست چون گشتگاه
فراوان ببالید و خاک مهر	فراوان نمود از دل خوشی مهر	همی گفت کای قدرت ایزد	نکه داریتی ز دست بدست
که با شیم اندر جهان سیر	که بر ما شود بادشاکب و	نهران نهران چون پیش شاه	چو دژ بود در دست و چنرباه
کفون چو منبر مخو نیم نیز	که شسته لوی بادشاه عزیز	چو پیشتران تر معجبت	زمین ز در دست ترا عاجز
همه خاندان مر ترا بنده ام	بپااعت همیشه سر افکنده ام	بکن هر چه خواهی بکار تست	سر ما قدر اکف پای تست
ازین در فراوان سخن کرد	تمی شد دل شاه خشم و درد	شاد گری از مغر کیس بر تو	چو گل گشت رویش که بد چو خون
برایشان دل خوشی سخن کرد	بپوشید و دل محبت در اند	چنین گفت پس کا هنر پیر	مدارید دلهامین بر کران
که بنیاد بیدار کشاده ام	قدم از خط حکم نه نهاده ام	بله داور کرد ام بی یا	بری از تعصب از خطا
یکی را بیدری گرفت دست	بباید خیانت ازین و جوت	شمار که دعوی به پیچیدست	ایا در و پیشه زمین دلدست
ز یوسف که این استان اند	ز این نامه را پیش من اند	اگر آن دستان است بیدار	شمار این بود چون در فروغ
کفون این نهاد ازین	چو این داور ندانند	شمار ایاد شدن گزیر	بزر و یکان بر نیز مرد
بگفتن حکایت بد انسان	نه دال کاست باید بر و درد	چو گفت این سخن او گستر	نگفتند دیگر ازین باب چیز
چو امیدشان از بر او گشت	نیامده و حق بانش بدست	سیودا که بد زیرک و مهران	بگفتار بکشاد و بر بند بان
چنین گفت کای جمله بزرگان	چراغ دل و پشت زیاده	بدانید کان کار دیده پدر	چو مستور نیست از شما سر
که جهان گرفت دست عهد	بهر حکمها نمود دست عهد	باند ز این ابن یا پیش	امید روان دل و دین خوش
که از حکم نردان و دارگر	رسانید بارش بنزد پدر	کنون حکم نردان بدینگو	ندارد سخن گفتن یاوه سود
وزین پیشین و باب و	و قصه تان رفت بسیار چیز	ز هر دو طرف تر مسالست	ندیدست زین طرفه تر کاکس
پس اکنون گریه میان جهان	چنانست و انم نهان آتش کاک	که دوری بخویم تن زین	نیرم امید از جهان آفرین
جز آنکه که باز خواند پدر	که توانم از امر او شد پدر	و یا حکم را ندانگانه خدا	بباز آمدن بسوی پیوند جا
که او بهتر است از هر جا که	بمحکم اندیش نیست جای گمان	هم ای خاشوم بر در شهر	کم که گس بر بردار
بیک هفته که پیش کشان	هم آسوده باشد خوش و ان	برادر نه تنها بود مانده نیز	همانکه بهتر پسند عزیز
شما است و بار من سر	سپارد یکسیر بدست پدر	رسانیدش ازین فراوان	مرا و را بگویند نیشان که بود
		بباید و ز تو صاع شاه	ببگفتندش ازین هر من بد ز راه

گوایم دیدیم و داغیم پاک ولیکن بساطین در آلوده بود از آن که بزمزل مانتخت بدان تا بدانی که ما راستیم چو این گفته شد پاک بر سخا بهر اندرون بود سپهر ماداد بدیش بر او رش را در سر چو بر تخت نرو برادر نبی چاکیم من را بن یاسین سخن شب و روز با وی نشستم چنین آگهی دارم از ازادان چو اسباط فرخ نوشتند راه پدر مهربان اگر سپیدشان یهودان بکند نیز در آغوش پرسید از ایشان که فرزند نرسد همی باب و خسته را چه کردید با بن یاسین من یهودان هم تهسته و خاموش بد و گفت شمعون که فرزند تو دو سالش همی بود و خوار و رنگ بیا و رو چون آگهی یافت شاه دهی بود و کردیم منزل را سر انجام دیدند در بار او بسیه جمد که دیدم بالا پر زار برشته و کافی ز سبک خام	بسر پای خود بر پرانده خاک چو آهین بدو و زرشل ندوده بهر سالی پدر تابدانی دست بجز راستی را نیار استیم بنوعی شدن را بیا راستند شدی نزد آن شاه با فرود به پیش عزیز استاده بپا یکه جان بگذر و بیکه جوی که چون بود و هر شین آن تن جدا گشته از در و از و افتم رسیدن اسباط به کنعان نروم و قوت بجنان رسیدند با دستگاه اگر چه بدیده نمیدیدشان فغانای قوت پاکیزه تن چو انیسیت سید ازین سخن مر این یکس و مهر پیوسته چه آمد بران دیده و بین دل زمین سبب خیره و پیوسته عزیز این یاسین دلنبد تو بنزدیک آن شاه پاکیزه رنگ فرستاد مردم پس با بره رسید نزد آن شاه جهان سگشت فرخ ز روزان گفتگو نمیداشت آن لاله و سوزگار در ازیش پیوده هم شصت گام	بخطای نیکو بود آئین او نهانش نبودست چون آشکار وزین مردم کاروان کسبه بگویند این دهستان کسبه بر قندیس نه برادر سیم نمایش نمودی و رفتی جبر ولیکن چو بیرون شد از سر و تختش فروز رنگ داشت به دست چنان شمش و شاد بود یهودا به بیرون به امید آن هم از ره پیوستی پدر و شند سخنهای آن نه بر او شنید دل اندر تنش باز فرمودند سخن گفتن از وی بیاید بگویند با من که خاشاک است یقینم که ویرانه خورده است بگویند تا به دور و اچست حال دست با شادی و خوشی است یکه صاع و زردید در خوار و بچه مردم شاه بشتافتند بجستند بگاه و بار سیم کنون زان بخدمت را با شاد بخشتم و سیاست سیدیم نیز بر روی زمین چو نگاشته بر آب	پسندیده بد صورت بیاب بخطای نیکو بود آئین او که بودند با و این راه در که آخر بداند سخن تان پدر یهودا فردا ماند سختی درم زیوش پیش شاه هالوین چرا زین بکر سیم آن پاک مدارش بر خوشی من دانسته که گفتی که از گشت آزاد بود که حسرت کند که کار جهان زیندوان پرستان از خود بره داستان نیایشند بنمود این یاسین فرخ پدید اگر زنده بکند چون مرد شد زنا گفتن وی چه باید می و گشت اندر میان آن بجا که او هست مرد تمام و رنگ که اندر دل و جان است حال بنزدیک آن باد شاه نیست نهانی چون مهره در مهر مار بنزدیکی مهر نایافتند ببروند زینسان و قار هم زهر سو گجهان برو بر گشت فرادان ز ماخیزه تر بود و زین بکند آن هالیون شکیامینا
--	--	--	---

بنداخت باهول بیت گام آه نهشته و خسر و کشت و است زین بوسه دادیم هر یک بر چو این کار و آردن آید درین پیش و کم نیست از راه یکه آتش فداوش از هر جا سرشک دل ز دیده آید ندام کنون که از افغان کنم ز فرزند بنیم هر دو تاب بجاست زین و آن جان توین مرا در دشت ز فرزند خست و لیکن سیکه بدید هر یک زین فرزند و آن که بداند نه آگاهم از کار آن کین اگر خد بودم ز هر جانشین پناه دلم از این کین گشت بر و دگر و دندش از کین ز زوی صبا آورده خبر یهودا سکین هم ازین است ازین در و او ان سخن یاد چو سخن پیش بجای آورید کل گفتگویش ز نو بگفت مرا نیست اکنون به چاره از و این عنایت نباشد ظلم گفت این بختی از من و در	که ز خیره گشتند هم خاص و عام که نشاسته ویا درج بفرست سراسر شدیم آفرین خوان یهودا بنزد و برادر شست نداریم زین جز که رو سیاه که بگذشت آن زمانه ز سر ز نو نوحه بهر خواندن گوت مرا این در دراز که دران کنم ز پیوندیایم همه نان و آب بخوانند فرزند با و دودین عذاب فراوان ز پیوندی در دود و دیدار پیوسته خسرواست هر چه از بار که بر آسمان رفت یا دوزین بد آخر مرا و راسی که یادگار بدو شاد و بد چو شایان خجست نهادندش اندر گشت از دنیا بدین داستان من مشمعی که از حج ده کان هم او بهر بسیه نوحه وار و فریاد کرد زمانه بسیه شکر یا گسترید به شمعون و اولاد فرزند کم جابری را بتو بهر ناری کردن یعقوب و فراق این یابین خویدان و آرزو بنمود شست	زین لرزه افتاده و حیران چو ویرا بدان قادی نیام به بخت و دما خست با خوار و بار بدان تا بوی دوشش گاه گاه چو حقیق نبین قصه گاه گشت خروشد و نالید و گریست همی گفت کای روزگار است مرا شیب یکسر ز فرزند شست ز پیوندیایم همه نان و آب بدان تا ز فرزند خرم شوند قه و دوش و دایز دایز پسندیده یوسف که چرخ برین بر دندش ازین نیک نگ چهل سال در شورش مستمند یکه پاک فرزند همداد همین همسر آن شکار اوار چو دادند ویرا بدست هلاک درین لایعین یوسف بهم گشته زین رشته کلام من بشکر و تحیت زمانه و زان بدل گفت خرسند گردم به کای پیش داستان نشانی اگر خالق خوش لوح و قلم ناری کردن یعقوب و فراق این یابین شدن زین روز و غم باز نو کند	که دیدست هر گز چنین دستان مرا ششم و ز تملید بر تافسیم کسکه کرد و مرا سراسر انجام کار اگر راه یابد سوسی پیشگاه مرا و راسی که در دین گشت تو گفتی شدش دیده ابرها مرا با تو شمع امید گشت مرا ششم و چرخ و پیوند شست ز فرزند فرزند من شست باد مدام امین از رنج بی غم شست هم چون دل دیده و جان نبردست هر گز و او بر زمین وزان پس نیامد مرا از نیک بماندم ذلیل و غریب و فرزند مرا سخت شایسته بر یاد او زین بستندش بر نیک باز کنون سکون باز گشتند با که شالی ز برین قضا کرد کم ندام چه خواهد بد انجام من یهیوست به پیغمبر پاک را که در رنج باشد سراسر انجام ز کردار تان شد دل بهر دگر باز برین ششانه محبت قادر حسیکه عظیم خندش چشم تان یکبار
--	---	---	---

نیمای زردی

همی گفت کای داد و دادخواه رخ آن فروزنده خوشید و ماه چو اولاد یعقوب قریح سیر زبان برکشادند هر چه پیر بدان کرد کاری که سر و گرد نباید که دیوانه گردد و منت بدیدار یوسف چه بیجی می یکه ای پدرش غم دوزد چنین گفت یعقوب والا اگر که ای تن بتن پاک پیوند من شمارا چه آید گفتار من که از حرم و طغ جان برون شمارین سخن بسته داری لب سر انجام دختر بد خویش خوا سوی مهر نزد یک رخ غریز بجان داد تا ریک تن کتون تن پشیم و پیل داند سرشت عزیز آفتاب جهان سیر مر تاجت از خور و بفرز تر زمین زان کند فخر بر آسمان به رفعت کشور دین کنان بدست زمین را برانی هم سپهر برین گوی بخت تو باد که از چندان بنده شهر یار در انعام و اکرام و عز و جاه	یکه سوی من خسته دل گنگ که از دلخ دی شد جها هم سیاه بدانگونه دیدند حال پدر بگفتند کاس کار دیده پدر توانائی و تنگ روزی دین شو و تیره در تن دل شست هلاک وان را بهشتی می و سیر من غم کنون باز گرد دلارام و شایسته فرزند من وزین درد این ناله زار من شبه چیز و انهم اصدق و حق نامه نوشتن یعقوب پیوست علیہ السلام به نهانه نزدیکش نشاند که چون او نبود و نباشد نیز جز او که کند تن توانا بجان پدر خوب گرد و همه کارش عزیزی پسندیده داد که نزد دست کس چو نتواند که دارد در فعل سمندت نشان که او نامه نام نیکت خواند گل معجزه بشکافی سینه ستاره که های تحت تو باد که نشان هست شاه جهان گوی که دیدند زان شاه گیتی پناه	که از دلخ فرزند خسته دلم ز دزدول من تو اگر ترس بدل نشان چنان از فروخت همیشه همی یاد یوسف کنی که از یاد یوسف به جگر جان و مانا که اندر رسد در هلاک بکامی که اید ز شایسته که گیر دین و جان بزم دگر ازین به نشاید ز من بپوشد من ز دور و از رخ افشان کز ان چیز پاتان آن گاه است نامہ نوشتن یعقوب پیوست علیہ السلام بد و گفت کای دختر پاک سیر نامه از نام داد گیر بیار است گیتی بدیاد کوه بدان آفرین کن هزاران چنین گو که ای مایه رستی چو چرخ تو دیدن خوشید و ماه اگر چو نتواند دی فرزند مهر ز گیتی سر اسر تسلط فزون شب روز باد و چنین اگر بدان ای جهاندار شاه گوی ز در گم بنام بلند آمدند و یک خبر با فخر زمین گرد	به بند بلا گشته بسته دلم تو دانی این درد را دوا که آرام صبر و خروشان بخت نخواهی که کنی دلم و دردم خیالش برتری خود دگر برون و در او تن جان پاک چرا پیوده رنج با کشید نیاید بدست تو آن فیه باز چو شنید گفتار آن نه سیر مر اندرین غم بیاید گشت همی عرض دادم به بدان درین داستانها در و گشت که روز بد را در است لب یکه نامه باید همی ناگیر مر او را سهر نیک و بدیاد گیر چنان همناک چنان بشکوه پس زوی شما کن بر شوم جهان را بدانش بیدارستی یکه ز در گشت و کی شد چشمش چو بخت تو بود سپهر ز به غیر ان بخت تو دن ز چشم بدات مباد اگر زند جهان را بدولت پناه بزرگ ز شاه جهان و شاهان دگر که بد بر تن من چو آب و کوه
---	--	---	--

شندیدم که کرد این یاسین خطا بر باد شا حکم بر پای کرد صوابست فرمان و سر بهر که گرا بن یاسین چنین بدخونی نیاید همی این سخن باوردم همه عالم از تر و گوهر بزی گراین کار کرد این یاسین که خو اید همه آه من ساخته کنون ای خداوند تو نشانی که این ابن یاسین یوسف هم بنامه درون این سخن سر کمان زد و دلم ای شمشیر کمانیا کس را که در دی به پیشید گستسته تو از من این دین نه قتلجانی پیش کردی گرفتم که خاتون و دیار گشت که من یکم غیر او نیست کس بمن باز بخشش بفضل و کرم سند نامه یعقوب و بهنادش بر تیان چنین گفت فتح پدر بر خصم و مصرش و جهان مگر کام مارا بجا آورد بدان بادشاه که گشته زیو سگ نشانه با گویند نیز مگر باز آید جهان گم منته	آز و دید شاه و همایون جفا دو سالش بجهان در و جان کرد سجده است کردار او در بدر بدی کرد با دشمنان نیکوئی که دانا بود این دو داورم نیز و کیش او خاک کمتر بده معلم بدشمن یگان آه من که هر دم نباشد مرا آفت خودا گاهی از حال حسن جهان بیکجای بودند از یک شکم در و یاد کرده همه در بدر که بنویس آن نامه را جواب بنا چاشن از رخ مبارک کشید ستون خرد این یاسین بن که او پیش خفت تو باشد بیا بکار بد خود گرفتار گشت ز من لایب پذیر و فریاد رس که از حیرتش زیر و غ اندرم آتش یعقوب با اسباط که این نامه را به مصر رسید که ای حله از زند جان و جگر سخن گفتم از هر کراں میان بچشم کرم سوی ما بگرد مگر کام مارا بجا آورد بجستن بهر سو بهویند نیز از و نشاد کرد دل غم زده	بزدیده از خانه شمشیر ملک همه کار را در خور است ولیکن بدان ای سرستان تو کردی نیکوئی با من من را این یاسین چنین ندادم چه او بارش را فرار نه او که دهر من تیره کرد اگر حکم یزدان شود یاز من تو شتم تعدو استبان دست باین ابن یاسین مرا نگه همه خواری ای شاه دهر ندادی جوابم ندانم چرا تو سزا که تاخیر در جواب یکه خصم و دوست از و باز ترا صد هزاران پرستش کند گناهش بمن بخش یاز من ندادم که آن گرگ همزاد او اگر داشت خواهی مرا در نگاه نوشتم یک نامه دل پسند نمودم بپس لایب ناگزیر شمارا بیا بدیدن بے فکر مگر این یاسین رساند بمن که صورت همی بزد و هوش بگفت این سخنها و نامه سپهر	یکه صلح از ترین گوهر نگار زنش نکوتر یکدگر است که در مانده ام من رین دوان بزد وید او صلح از ترین تو که گوئی مگر این یاسین منم که دستش بصلح ملک شد دراز وزین رنج من خاست اندر و بر آرم و شش شتر آه من دران نامه که من سید خست ازان یوسف مهربان پا گو بمنه دل و هوش پیوسته هم آزاد و تیار در دمر فرودی بمن رود تیار و تاب که بی او بر آید تر از وزگار که از وی بدان کار چاک کند بمنت مرا و را بر من دوست که این پیش من بود برادر او باید مرا آمدن پیش شاه هنگامه بر تر آید اسباط خویش بنوعی بدان بارگاه بلند مگر کشند شاه پاکیزه دیر رسانیدن این نامه نامور شوم رسته از دواخ در و خزن که هستنک و طلام من رجا برفتند در مهر و آن نامه برد
--	---	---	---

رسیدن اسباط باز بمصر و نامه یعقوب رسانیدن			
چو در مصر آباد رفتند باز چو دیدند برگاه بر شاه را ز یعقوب دادند و برادرود چو یوسف گفت که دو غولان بد دل مهربان در حقش یافت سرانجام رخ را ز غولانست بر رسیدنشان پس بفرستاد که آن پسر نو میدگرشته روزه همه مدح و شکر تو گوید شمس فرستد بدو باز فرزند او که هر کس نیکی کند باکس	رسیدند نزد شمس سرفراز همه سجده بردند بر شاه را ماند از قریک دریا و رود تو گفتی زن جان نو بر مید دوید و پس پرده انداخت برون آمد از پرده نشسته دل آسوده شان کردی خجسته چگونگیست با آن غم و جو سوز بصد لایه فرزند جویدیم که یکبار بگست از درگاه جزا باز یا بد زردان سبب	یهودا و آن نه برادر بسیم گرفته زبان شان شگفتی یهودا پس آن نامه دلگشا خط خواهر و نام فرخ پدر سبک نامه بکشاد و خواندن بدست اندرون نامه جالفا ز یعقوب بخت بر رسیدن بگفتند کای داد گستر خیز اگر بنید از رای فرخنده شاد تو نیکی کن ای شاه بگذار ز نیکی به اندر جهان کارست	بر شاه رفتند و لعل آمد دل جان و تن شان شگفتی نهادش بر خسر و پاکیر بچشم آمدش هر دو ملک زد و دیده خونباران نشست و چو بخت با یوسف یکه نفر رسیدن دل افرا نگفتست جز شکر تو بچرخ کند روی آن پسر مسکین گاه بدارنده یزدان پروردگار بدان را خدای جهان یار
پرسیدن یوسف علیه السلام از اسباط شما با یوسف علیه السلام چه کردید و طلبیدن جام غیب نما و کشف کردن راز خود را بر برادران			
چو یوسف شدند بچنین زبان بدل گفت بافت که امروزم گر زین زنده خود در بند بجا آورم هر چه کام شماست کنم نیز یعقوب بر اشد کام بگویند همچون که بد از نخست شنیدم که شمعون هم اندر بران کن بر باب یک باباد یکه گر ناکه بوی باز خورد هر گوشه زود بشتا فتم بدان دلخ دآن چو چمن	پرسیدند بخت و شش زبان بگویم چه راز با آنجن زیر دآن پیر و زگر شکند شود دآن هر که در باجه رست بدان ویزه فرزند فرخنده شکسته نخواهم که خواهم درست بفکار بکشاد بسته زبان سوی دشت رفتم فیروز شاد ر بودش باندگ زانی خورد بجستم و پیر امزش یافتیم گل با چو کاه هست و شمشاد	بدیهای ایشان بیاد آمدن بگویم که ایشان چه بد کرده اند چنین گفت پس کی میسرود و بهم خوار و باری کنم نیکن ولیکن شبلی که آن داستان که آن داستان شکفت هست بدو گفت کای شاه جادید و ران روز یوسف تا شاکان ز بازی چو با جاکه آمدیم هنی گشت زان و شوم مجو پد گشت کور و ضعیف و دق	بدی همگان پاک باد آمدن چیه تخم بدی شوم گستره اند نیانی شهاب پاک بعبیدان نگارم کرد و بد خو بر یوسف نهاد پیر پارس بگرید برین دیده شکفت چو خورشید باش و چو شمشاد بشت آمان در با همگان سراسیمه و برادر و بیم سراسر شمشاد بخون سیاه نماند پدید ای ای سیاه

چنین گفت آن قصه شمسار به پشید پس گفت آن غار کرد شمار ازین این سخن بگفت یکی جام دارم ز زر و گهر بگوید بر آنچه به رسم دست گر گفتش قصه بدست تو خود است گوی سخن بشود چنین گفت یوسف که گفتا جا حکایت چنین کرد این جام که ایشان خسرو برداشته که با او هرگز بدیافتند دگر باره روحام و آواز او که این جام سرشمار گفت وزان پس یکی کاروان سپید شدند آگاه اسباط و آمدند سده فرست تا شور و خفت کنون یا فتمش درین غار زمانه آواز او گوش داشت چو کردند با یوسف آن شربت کا در اجامه در دو غم و خفتند بدان هیچ ویر خط داده اند زمانه پیش از اندر افکند نهاده همه دیرگان برین پرسید از ایشان که این درگاه نیازیم گفتن ترا پیش و کم	که من گفتم ای دادگر شهریار سر داستان کن باز کرد سوی راستینا دلم بهر نموده دران صفتا بهر بدانسان که دوست و دشمن عزیز خرد و بد و بر و بر بنارستی بر من بیخ دم درست لیکن گفتش نام که شمعون غلط کرد کسین بدل هر یک که تیغ و کارد شد سجاده عظیمش در انداختند تو گفتی جوابش می باز داد همه حالهای شما باز گفت مرا و از ان شرف چه کشید در بر سر چاه سختی زدند بدر دیده چیری دیگر گفتند همه کرده باید مرا و ارباب خرد را و دل را بر و بر گفت همه کشیدندش از تن ما بهجده درم سیم بفرختند بنابر بدان رشتی ستاده اند روان برز تیار و دل شیر همه خیره رای و نرزد و خون چنین رفت بر یوسف استیلا که تو شاه فراموشی با خرم	چو یوسف شد شمعون شنید این سخن چنین گفت بهر چند می بینم هم اکنون من آگاه شوم زین پرسم از ان هر چه را آیدم ساک خست آن جام گویند چنین گفت کای به فرخ نشا قصه ز دانه بر و باد شاه بگفتند شمعون نماندش و روخت سر تا به گفت او بخوردند بادی بجان نهاد به یوسف باز گرگ نامدالم چو جام از نو آبست گفتش چنین گوید آن یوسف در هم کاروان خیره ماندند از بگفتند با همه کاروان بدشت و در و کوه سرگشته ایم دگر ره قصه بران جام ز تو گفت گوید همه جام و رانده و دزد خوانند شوم نریدار و مالک و غره بود بگفت این نهاد جام و حب شنیدند آن استان در سراجام یوسف را آورد سر کشادند پس نه برادران جدیست بد و قصه نمک است	برقازده شد باز در دکن نیاید همه این سخن باورم که آغازین چون جبار صحن همه کام و دل و بجای آیدم نهادش بکف بر شتر کامگار هر آنچه به رسم بگوید زمان همه آواز او تا دریرگاه بلون دگر قصه رانندش لکن غره دل ابدان گفتگو بشد شرم شان نیز از کردگار که اسباط یعقوب و یوسف درم فروماند گفتش دگر باره دوسه روز دیدانده شرف و جاه از ان چو چون نه از ان ملک بود که در دست آن بدرگ بد نشا باندیشه جست و جویاندریم عزیز یار یون خورشید فر که اسباط یعقوب و الا که نهادند مرنبده وارش رسوم که نام و نشانش همه کشنود چو یار شد کن نشا طیب کجافته آن حال بود غمت باسباط یعقوب کردش نظر بگفتند کای داوود و اوران هر آن چنین میکند کافرت
---	---	--	--

دل پاک یوسف ز تن میباید کشادش ز بازو و دانه پیش که با یوسف پاک هزار خوشیش	کز آن گونه انکار ایشان نمید بگفتا ستانید خطای خویش چو بد کرده ایدای به پیشکش	به بازوی خود دست کرد در دوز چرا شرم تن می نیاید ز من ولیکن شایجا بپایند پاک	بنما و در آن خطا که خود نیاید خود آگاه از کرده خویش ندارید شرم و تدارک پاک
دیدن اسباط خطا خود را و شرمسار شدن و حزن و غم نمودن			
چو اسباط یعقوب روشن سبک چو گفند کای بادشاه رمانیده مان از فراق و ستم ز محبت غریبان و گریان نشد چو گویم ماز شعاع کار خویش ز احسان تو جان پیر ورده ام کوان روزگار من تیره راه یکه ابر پیدا شدی در هوا ز ماهر یکه آن هزار از دما نکو تر بدی زین که از شهریار سر انجام گفند کای پاک را ز فرخو ز ما بندگان کین شوم که اکنون یکا پاک و یل تویم چنین گفت یوسف علیه السلام همام ز دانه دشارا این انون پس مدارید و یل چو یعقوب را باز نیم نخست بگفت این و سیا خورشید چنین باشد آیین یکا چنین بجای تو فرجام نیکی کنند مکن بد به ما نیز باید کرا	خط خویش دیدند همچو جان توئی پاک دل یوسف بگناه رمانیده مان شادمان زیم بدان آتش شرم بران شد چو پیش تو انیم آورد پیش اگر چند یکسر جفا کرده ایم دل و جان ما کرد ز انسان که بارش بودی همه از دما زدی بر دل و دیدگان نشما شد ستم ما ناچین شرمسار پسندیده داو گستر حد گناهان ما را میا و شرم که بر دشتیم این عتاب کلام خدای که سبب است رحم الهی که بر دشتیم از میان خشم و عتاب خواهم ازین آرز و هیچ حجت به پیر من خویش خستگان چنین شمرست جان آفرین قلم را بگردان تو بر نرسد زید کردن و بد کردن کن	سخن شان گشت شد و دان بیزوان لگد او گدو شفته فتادند در سجده مانده رو سر انجام گفند کای شهریار ببار گردید است نیروان ترا همه خاکیا نیم کافر نهاد بجان تو آن قصه که دریم خرم بماین بباریدی آن ابریز زیم یکمافرو رسته خسته ازین در بسج رانده گفتگو اگر چه گناه و خطا کرده ایم بیام ز ما را به فضل کرم اگر چند تان بود شتی بچ شمارا دین نیست این گناه مرا با شما کرده شد آشته که از حق بخواند گناه شما جدا هر یک را بهر در گرفت به نیکان اگر بد کنی صد نیر بجز گرد نیکی مگر دای سپهر نکوئی کن و سونیکان گناه	گششت شان رخ ز شرم کرا بگوئی پیش وری منصف بخاک سیاه اندرون پیش پسندیده به پیر کردگار رسانیده به حیح گردان ترا چو ما در جهان خلق هرگز نیاد دل ما بدان کار پیوست خرم بر آوردی از ما هر ستم بخاک سیاه اندر آشته که بس گشت هیوده خاک و زای محابا باز رده ایم که دست بر ماتن با ستم بدین شرمساری قلیل تخم کنون شمرش بهشتای که آن سیم بود حکم نباشد کنون ختم و جحد همانرا گرد دنیا و شما به سید شایخ و در بر گرفت در شان بدل بر زنی چو جفا نکوئی کن و بهر دو گیتی بحر بدین از خوش نو کرد و دحد



شندیم که یوسف سبک است و دل پاک وی جز تبار و بدید که مار ایوان کیست هنوز این نه برگشته با دل همگی بدت نامهای پدر وشتش کنون جلد زشتان دش تازده و دیده بینا شود بیکر جهان آفرین سجده کرد پس از زمان غلغله خاست از آفتاب بخت نام نهاد خدای که از تیره کیست خاک از قفس مراد افشا بدست در آسایش روانی و مرغی سیک صانع وی در جهان کاه که بنایدیم زود دیدار باب که از تو مرا قضا دور کرد که بنزد زندان صعب در زمانی دل از بخت نشاد نمود سجاست از من ترا خواستم بدان آیدر آخر کار من بسته روزگار است تا بخت ولیکن هر گاه که پیوسته صبر کنی از دین از خدا که نازدستی بکنده و یکبار عبادت گری کرده ام چنان	چو روشش آن عین لب میان روانش شده آرد و مندا باب بهم چون فراز آوری دست که جبریل آمد علیه السلام که بر خوانده پیش ازین درید بیزدیک آن پاک و پاکیزه تن پیروی مجبور بر ناست نیزین را بر خشار زشتان نامش لو شمن یوسف به یعقوب و اکایی و اوان از حال خویش و دعا طلبیدن برای اسباب چنین صورتی آفریدت پاک نشد بر برو کار یک تاز بخت در آتش درون تو گریخت نگاه جوان و نگاه بهار بدو نشاد کردم چو نشسته باب کشیدم زلفش و غوغا دور به پیش قدم هر دو گیتی نیاز بجز ایند و تو بیا دم نبود بزمین آرد و زانیا رستم به خیر آوردیدست و اوان همو شهادی باب پاکیزه قن دل خویش را در آن بخت تو ناچهار و او زینهای نیاید هنوز از بلا مار باش نیاسوده ام از تنهای آله	چو روز و زمان بخت شد همی گفت چنان چه بودی بدیدار هم چون شد سیم شاد بدو گفت که من ترا فرود باد بهم اکنون جواب بخت که چون جامه بپوشد بر بخت این و بر آسمان نیز دوان پذیرفت چنان خدای که آب روان آفرید نهادی که آتش پدید آوری خدای که مادر دوان آفرید نهادی که امید داریم است بدان ای هایلون فرخ پدر که چاه زرف و گوی بزرگی به رسان که بودم بخت بخت هر گاه که اندر پیشش بدم بهین گفتن ای جالون بمهر اندرون شاه بخت که در نامه آگه من ترا که نزد تو نامه فرستم یک مر گفتی از گفتن دادگر چو شنیدی این زاده خدا همی جست نام زو حاجت نام	هم انگاه یوسف به کینه رسیدی بهین رنجیده پدر شندی روزگار بدست ما نداد که ز دوان همه به خشم بر کشاد که یعقوب زانده و اندر بخت فرزنده کرد و مراد بر دل یوسف از خوری یافت خوش که هم پاک بزدنش داند قیاس ز دوش نگاریدن نامه بخت که بوست همواره باشد خدا روز و زندگانی و جان آفرید که نتوان بسوختن متواضع شد که نتواندش جلاله خلق دید شب و روز امید داریم است گرامی تر از جهان از چشم بذل و بخاری و انگند دل من ازین چهاروی حبست بدرگاه جان آفرین ایزد گواه منت ایزد دادگر خداوند تاج و خداوند تخت که ز دوان چه داد از گوی مرا گویم ترا سر گذشت اندک که منوین نامه نزد پدر فرمانده زار و غمین بجا که بدتر از رستگاری ز دوان
---	---	---	---

مراد

سرانجام آنروز محمود و نغسن	که بنوشتم این نامه از پیش مغز	سروش آمد از نزد که همان خدیو	مر گفت تثنی مستان دیو
فرستاد رحمت آید جهان	به فرزند یعقوب و شن رون	بلا که بردی قضا داده بود	سر آمد به بودنی هر چه بود
کنون جمع اسباط را پیشگاه	بدو آشنائی با یکن و شان	میار از نشان برگناه قدیم	که آن بود حکم خدا کریم
کسی نشان کن کنون بنزدید	ایا نامه سوزیان در بدر	دو چشمش بدان آشنائی	وز آن آشنائی آشنائی دیر
فرستادم اینک بشارت کفا	که بر شوی یزدان داور عتاب	فرستادم ای مهران بابین	یکس پیروز از تن خوشین
شعور دیده ات روشن درون	ازان روزین ترک به پیشان	بخوان نامه و آمدن ز کن	در روز آشنائی بمن باز کن
تو با خویش چون بنو بگاه خرت	به مهرای و خرم تنو زنج سخت	که من نمانده ام بهیره مقیم	بچشم اندرون انتظار عظیم
ز تیارم آنگاه راحت بود	که گرد تو از راه پیدا شود	چو فاخته شد از نامه اندر پشت	بران مهر نهاد و بخوان شود
برو بود بیراهه و بهشت	که کس تا آن جامه هرگز نشد	برون کرد از تن مرا چای	نوشته اند را چای آن مهر را
شنیدم ز گویندگان نخست	که گفتار نشان است بود و ست	که پیرایه من به که زب جلیل	بجملت فرستاد زب جلیل
چو محرومی سوختن ساختش	بدریای آتش در انداختش	در آنکه که آتش بجوشیده بود	مرا آن پیرزن بجوشیده بود
تنش را نگه داشت آن پیرزن	شد آتش همه ز کس و نستر	پس خوان بنزدیک خود خواند	شمارش و داد آن با چوخت
بباید شدن تان همه بهر سر	بکشت بشارت بنزد پدر	رسانید این نامه و چون	بنزدیک یعقوب پاکیزه تن
مرا این پیرزن را بنزدش برید	بر خضار و چشمش زد و گسترید	که چشمش با آنگاه بینا شود	برش برود دیدن توانا شود
بیار پیشش و را بر شاد کام	در خواستن لاوی از لوسف علیه السلام	که نامه و پیرهن را من به برم نزد پدر	ایا اهل بیت شما و اسلام
چو لاوی شنید اینهمه گفتگوی	نیایش نمود از دل جان پاک	بپوشید چنین گفت کای شاهر	هنگامه شدش که بازنگار کرد
به سجده و رونق و لب و سیم	که من کرده ام زشت کاری	ازان پیرهن کو بر چشم باب	بفریاد من رس یکی زنهار
از نشان مرا پیشتر کن کس	مرا نامرگتست کیسر سیاه	من افروختم دو زنج کرد کار	ازان پیرهن دید و دودلا
من آن دم شد پیش و گناه	که من پیشتر سر نم سوی راه	که اول من او را پیشتر شوم	مرا تیره ترا وقتا دست کار
کنون و جبران باشد با شما	همش من برم نامه تهنیت	مگردا گستر به خنایم	از آغاز من پیش او دشوم
منش برده ام جامه تو بهت	دو چشم بر خضاره برانک	بپوش و برو به پاک تن	مگر ز آتش تیز نگار ای دم
چو لوسف شنید این سخن با و	بدو دلاوی میان بستن	چو شنید بر باد و خیر بماند	بدو داد آن نامه و سپهرین
وزین کوه کوهان بختیج باد	بکنعان پدر یوشا آگاه	بخوانش از دفتر چنین گفت	بدانسان کرد و باد خیره بماند
چو بر نرسد راه کنعان رسید	که زشت از دل روز اندوه	نظا نرسد بهر یوشا با و	که از یوشا بوسه آگاه کرد
همی آید اینک یوسف نسیم			

همه عویش و پیوندش و شب فراق پس از تو دست بوش بیزوان پروردگار حکیم و گفتار یعقوب پنهان گشت بلا دست من گیر و دل شاد که بوی برادرت نزدیک شد سوی راه بفرش زبانی تشید زین را بدان گونه بپوش چلاوی نگه که در دست بید فرو بست چون با پیشین بود بروش بر افکند پس برین شدن چنین چهره اش بخت ز جان آفرین رخ او رنگ بیا	همانگاه دادند بر جواب بیا هست از وی آن چشم و گو که هستی تواند ضلالت تو بدان داستان بهشت در گذ ازین جا تنگم بیزوان گذ ز راحت و در دلتار کشید پس از جاده آمد بچینی بدید که گوئی که مرغ است پرده می همان پاک دین پیشه خوبید برو سید خاک دزدین گسترید بهشتی که خلقه ذوالن بروزم شد روزگار و شست تن و روی او قوت و رنگ بیا	کرای پاک سیرت رسول خدا ترا کرد ایام همچون کمن ز یوسف تو بوی چون بازو شد آن بوی نزدیک یعقوب به بخار مصر می بر پناه سبک نه گرفت دست پد چنین گفت دختر بفرخ پد چو این گفته بدید زان برگ دواند چون باد مر کو بار چنین گفت بابا بختی گذشت بفرمان دارا بهشت جهان کے دید هر که چون نگید بگردن در آوردش چو باد	سزا داغ یوسف تبه کرد رسا همی خیره و یاد و گوی سخن که بدرفت سال که گشت بخود بدختر کرای تابش بخت همی کن تو بختی بدان سونگاه ز سیرت احزن برد او را بد که آمد بچینی از ان راه در بجیل نذر آید ز پنهانی که بدید هازد و در یعقوب همه کار عالم بکام تو گشت شدن دید همنان هم نذر دل فروزد و دیدار لای بدید بروش بسی سبک ان بود داد
--	---	---	--

پرسیدن یعقوب از لای خبرهای یوسف و شادمان شدن بدرگاه حق سبحان مجد شکر نمود

چنین گفت کای پاک فرزند تفاوت عظیم لای پاک تن ازان در غایت حق و تبت بد ازین پس من دادیم بد تو عفو کرد دست زان گناه حکیم برو سید لای زین چند با بدو گفت لای که دل شاد جز آنکه که پیشین رسولی بد گفت این پس با پیشین نهاد چنان که عانی بد آن بد ز لای دیگر بار پرسید با	بشیرن از جان پیوند من ازان پس من تا بدین پیرن وزین از همه رسد امین بشدم شگفتم بهار و گل رخ و بید سجاست بخوایم زرت بکیم نیایش گری که در پیش از شاه که او هم نمی هست و هم سبیا بدان جاه و فر به کتان او فر بخواستش بر سبک ان بود داد ز شادی چنان اشک تارک بد خبرهای اسباب که دن و ناز	دو پیران آوردی از زو یا ازان کو نمی درد ز لای بسر ازان پس من کردیم نا امید هر ان دل گرانی که زان دادم که از تو بیا فرزت این گناه برو سید یعقوب از و گفت من خداوند مرصرت و شاه عظیم و گردن از حشمت کام و نام کشادش ز هم باز یکت خوا فرو خواند نامه ز سرتا بر بن چنین گفت ای پاک پس نامه	یکی جان فراوی که جال سپار وزین شاد کای و تو نصیر سید مراد روزگار سفید بدین ای پس از تو بگذر شتم سفید شود آن گلیم سیاه خبرده ز یوسف چراغ زمین رسول که هم خدای حکیم ندانم به سال گفتن تمام ز بس خرمی چشم و اشک اند خبر یافت از راز با سگمن همه بار و دل کامه اند
--	---	--	--

زبان تازان کردستان بجز شدیم که یعقوب انش پناه بدان شکسته پست از دل نماز بمالید چندان در رخ راجاک شده راست آن گفتگوی عظیم بی از رنگه وین قوی سیکرین همه مردانش که حاضر بودند تو گفتی که از یوسف اندیم شد آن بوی پیغمبر بر سر بر آن پیر پیران بودند کپ پس از درخشش نشاد باز آمدند	بگفتان سیکه کاروان حمید سبک جست بر جای از آن گاه نماز نکرده و نغسند و دراز کر ویش فتره شد و در دنا که گفتش ز یوسف شنیدیم چو گل گشته رنگ بر رخ صفتش که همه به تنیت گوش دهند نمود آن سخن نزد ما بس عظیم چنان شد که مارا تو گفتی نخست و چشم و بر رخ بر نهادند پاک که دانند که از غری چون شوند	که از مدد و عمارت زرنگار به پیو له رفت نزد خدا از آن پس نداشت و در رخ برون درین بود یعقوب فرخ سیر بدیدند چشمش در دست و بصیر لبش تیز خنده و لب پر گام بگفتند پس کای درخت تو ز بیداشی مادر ما بنود پس آن پیر پیران نزد ایشان همه سجده بردند بر غیب و ان بر و بوم گفتان از آن خرمی	شود و خیره چشم دل رود گام با ستاد یکتا و خلص پیک بشکر خدای جهان آفرین که آگشته اند مردمان سیر ز تقدیر دارند رب العظیم سپهرش ثنا گستره غلام از آن خام گفتار کن بحال جهان آفرین و در بران خود که اندام یوسف همی بوی د گشتند در پیشک زوان بان همی خرمی کار و در هر زمی
---	--	---	---

فرستادن یوسف علیه السلام کاروان را از برای آفرین پدر

خداوند فریاد و غریبان یکی کاروان خست چون نوبها پس از رات آن سیکه و فرود پدر را بکام دل بخشید قدش رسد چون سفر فرشته گرفتند مریدگر را بر ز مهر خرد پیشدستی نمود ز یوسف که نشا هست پیغمبر اگر وصف او از هزاران کی فرستاد چندان غلام و خدا پدر زین سخن آنچنان شنید چو یعقوب فرخ بر سر درود نشستند حلقه گردان پیش	چنین داد ما را خیر آن زمان ز پس مدد و عمارت زرنگار بگفتان رسیدند بعد از سه روز ز انداز شادی و می پیش خداوند ز وضع بر داشت گرای پس کار دیده بدید ز فرخ برادر سخن گفت زو بخطره چو بر چرخ گردان خوراست ترا باز گویم بود اندک عماری و مدد و ستود چشم که گفتی ز مرگش تن آزاد شد ایا این یارین سخن گفته بود خجل نماز کار کرد از خویش	که چون یوسف آن نامه پیران سر اسر بآن ده برادر سپرد هم از گرد راه این یارین چو با و چشمش چو دگر گشت برادر چنان شاد گشت بن یارین از آن پیش بالین بر سپرد چنین گفت کای با خوشی آن همه نیا شد چو نو آد می و صفش نهاد ز بان راه که با خویش پیوند و بار و نه نمانی سپاس خداوند داشت رسیدند سباط و یکدیگر چو در مانده و سنگدل پیرشان	فرستاد نزد یکان پاکان همه یار کفان گرفتند و برود بزر و پدر شدند یارین و شاد رخش تازه چون طبل اندر بیا تو گفتی تنش را و در دنا جان خبرای یوسف کند حبست چو مر چشم روشن شد و دل چو همانا که در هفت کشور ز می چو او را به نی ندانی نخست که گفتان سوی مهر و از نه که گستره دامن فلک برداشت بیش پدر شرمسار و دهم ز هر در وادان پیر میدان
--	--	---	--

بسیار سپاه گفتند کای بابا	یکه نیک بنگرد برین بابا	گفته کرده سکین و بکرده کم	ترا بی بهمان بیاز زده ایم
زما دیده زشتی و بدره	چگونه دانی و خود آگهی	بدان کار و اثر و گفتار	نماندست مارا امید بهشت
زیزدان گنا بان مارا بخوار	هم جاودان ز دل ما بگاه	اگر ما بدست را نکندیم تن	تو جز نیک و نیکوی را نمان
خدا آن دل گرانی که من ختم	سراسر ز دل پاک بگذر ختم	بجاست بخوام شب روز نیز	ز دادار دور خدا غم
نگران بیامرز دین و فضل	کند تان بخواران همه فضل	که هست و خدای غفور و رحیم	شکوه و غم و کرم و حکیم
بگفت این بوسید نشان چشم	بینداخت از دل که چشم	وزان پس پیچ شدن خشن	بیک هفته نشان باز برد خشن
زلفان بن و بیخ و بار و بند	بجندند یعقوب و شان ز بند	بشادی ره مصر برد خشن	بر و بوم خود پاک بگذر خشن
همه آل یعقوب پاکیزه دین	فرز ستوران زرتیرین	زنان شان بقاری اندرین	عاری بر ز و بر یو و بر
شنیدیم که بجز خسروانی و محمد	بدان صانعان کرده بسیار	هر چه در دگر و ما سر	ازان یافته هیچ خوشید فر
نشانده در اطراف کجای	فرزان چو در نیمه شب باختران	به مداندرون غم پیش دست	به مددگر و نوبه دین پرست
شب و روز زانند کام و نا	خدای هماندا نشان گار ساز	خیمه شد پیوست که اندر	پذیره و ستاد و فتح پسر
فرهیم با فرو و برج کبان	بسته پیشین بخدمت سیاه	مکه منزل پذیره شده با سیاه	پسر زاده همچون و سیاه
شنیدیم که در مکتبش جبر و سوا	اجلای مهر و وزیران هزار	صد از خادم چاکر و جگر	پسندیده یاران و منگسوا
چونند دیک شد جلال و سید	فرهیم از دور و پیر ابدید	فرود آمد از باره ره نور	دو دیده سومی حدش نماند
بوسید زان رو و کاشنخت	در اجا و همچون شنیدیم و ست	ز باره فرو جست یعقوب شاد	که نتوان ازین خرمی کرداد
و منزل بد و روز و نذر	رساند سر شادمانی بجا	چو یک و زه ره مانده بدست	نذا کرد و یوسف شبنم بهر
که بر چرخه هستند نیک و سیاه	همه پیشین و دایگاه	که آید زلفان همی بابین	پسندیده یعقوب پاکیزه تن
مژده ای که از دور و دم و کشید	نگین کنون تا چه آمد پدید	سبک مردم شهر بر خاستند	همه مصر یکسره کار بستند
ببستند آیین بازار را	همه شهر شد همچو گلزار را	بخوار را گوهر آهینخت	با بنابر با ناله در سخت
ز بس خرمی خود و کافور و مشک	به پیشید اندر زمین خاک خشک	در روز بهنگام بانگ خروس	بفرید بر درگاه شاه کوس
علمای ناهای بر آمد بجا	همه پیشین خیل سیاه	همه پیلانان شایسته نو	بیاراستند از نشان پیل نو
شنیدیم که بد و ناصد از	همه کبیران روز جمع سوا	همه بار با نشان سپهرین	فرودان دران کرده تر و خام
سیاهان که بگفته اند و هزار	همه خیل خیل از پس شهر را	وزیران فرزان پاک دل	همین بسیارش بر و نده چل
به پیشین اندرون و جیان	دل پاک نشان گنج علم و غم	غریز بهایون بر داند پرست	بدین رتبت و تعبیر پرست
همه مصران پاک بر خاستند	پذیره شدن را بسیار خاستند	یکه روز به سخت خوب و غم	جهان بر گهر بود و در غم

خوشن

خروشدین کوسن شریزه نای	شکستن یحیایت را و آمدن بر سر راه یوسف	حمیه رفت تا ساق عرش خدا
خداوند این قصه کرد دست یار	که چون بخت است آن جهان را	ضعیف و دود و تلخ و کوز و زور بود
گذشته بر روزگار و درشت	شده روی پیر و دوتا گشته	رخش هیچ در مهران گنگ به
رخش که بارنگ سر و شوق و تا	فکر به غم و گشت بی نوا	هم از یوسف و اورا بند و کبر
هم اندر غم دل گرفتار بود	هم از عشق یوسف و یحیی بود	در آمد دل از درش سجا
بستار گفتش که سلطان حسن	که در مصر چون و شد شاه نیز	که دانستن آن هر چه شکام
بستار باد افش و داو جفت	سبک نام آن شاه فرخ گفت	که در دین خود عادل و
غلام منست آنکه بخودش	بهر دل از خلق بگریزش	بفرمان همیشه سرافراز بود
که این بنده غیری پاک را	که ترسیده بدو و زویش از خاک	ز بهیم خدا لیش سمن سنگید
برو ننگ دل گشتم انجام کار	یستم دو پایش به بند استوار	همیشه شدم بی غور و خوار
بپشت سال آنکه بهشتش خدا	بخشود بروی در آن تنگنا	زندان خود و چنین سخت یا
به تخت من و جای من بخت	مرا سر خالک ندر و کیست	بفر و یک به شد بر بخت
بدو گفت کای داور دامن	امید من و شیت فریاد من	ز دین من راه رفتن
مرا تامل که شد از نیک و بد	بدانسته ام راه و رسم خود	دل به بد و تو به گاه گاه
تو دانی که جز تو خدا ایم نبود	بدگر خدا و نر ایم نبود	که گشتم ز دین تو یکنوا باز
بهر اندرون هر که بد بخت	بیک روز بخت کرد کوتاه و است	خداوندی و شایخ و ختم بود
نه جام بحالیت نه گنج و فر	نه تاج بحالیت و نه تخت زر	به حسن جوانی به شیره و خفت
زمن ای همه چه به تا فاست	یک بنده من همه یافت	بدین داور و ایام و بخت
خداوند یوسف مگر بهتر است	مگر از تو قادر تر و بهتر است	بدو داد بی سعی و بی ناله
خدای منا که تو قادر تر هستی	چرا سوی که دارم بنگی	پرستنده و مهربان توام
سه حاجت روا کن مرا هم کن	بدان تا نیایم زینت برون	که بی چشم نانی نیز در دوسر
جو اتم کن آنکه و دوشین کن	جام ده و پاک و پاکیزه کن	زیر دامن یوسف تو قادر تر
پرستم ترا چنین روز و شب	نخمش تو به زمین هر دو	ازین پس بگویم که هستی خدا
شوم مگر تو دور نگونی کنم	ببندگم گران بیکریت شکم	نیامد از آن حاجتش هیچ زو
براشت و شد تیر به بر گرفت	بروی اندر انگشت تیری گفت	سر آیا آن غور و دود شکم

چو بیت را بد انگونه بگفت بود	ز پیش بست که از بهشت زود	بیای پرستار بکینه دیر	بیای و هم اکنون مرا دست گیر
بر بیرون برونگای بد	که آنجا کند شاه یوسف گذار	بدان تا مرا و را نشانی کنم	با تیا و سر و دعای کنم
مگر بر من امر و حرمت کند	ملک کاری و فرزندت کند	گرفتش پرستار و فغان زود	بجای که در غور داینگاه بود
قضا را سپاه اندر اندر راه	سیر گردشان قوت بر سر راه	باندازه مور و ماهی سوار	گشتند پیش زدن ناپار
همی بود زن تاد آرمه خفته	بفرستی که زن به نباشد بفر	چو شاه اندر آمد بدان کز	پرستارش داد و روقای
بصد باره بر خاست آن مستمند	چنین تا که آمد به انگلیسند	که جهان آن داور کردگار	که هر یک از آن کند شهر یار
مجنان آن ذوالجلال حرم	که از وی ذیلی چنین شد حرم	مجنان آن باو شاه چلیل	که شد زو عزیزی بدینا لیل
بگفت این دوازده خنفسی	کم و بیش شنید و خنده شاه	ولیکن بخت و جان آن فر	بر آن پیر کوثر ضعیف حرم
بفرمود تا هر انوقت باد	سخنهایش در گوش او نهاد	چو یوسف حدیث را شنید	چپ و راست از سر سوید

دیدن یوسف زنجی را و التفات نمودن بجهان خویش و خود و پیشوایان یعقوب و فرزندان محمود و

قضا را بدیدند آن گنج را	مرا و را جهان خوار از تبار	خمیده و در روی چرخ	بیکباره نور از میان بین
ضعیف و سر افکنده و سوگو	و را کرده و بار آیم خوا	چو یوسف مرا و را انگور	ز چشم وی ای که بگریه
بفرمود تا حاجب نیک را	مرا و را جانگر بر دور ساری	هم اندر سر آینه یک نام	بود تا ملک یار و در بجام
در احباب شاه و زان بزر	بدانجا که فرمود شاه بشیر	جهان را از پیش آینه شاه و	بدون قوتی شرم و سرنگ
همی از تشنگی می فرج فرج	چو دریا که با دو بجام موج	به بچاه موکب می شد سوار	که هر موکب سر زنده و هزار
همیکه در شکر مر است شتاب	بدیدار یعقوب فرم بگیا	بدان کوکبی که در سحر	حد گشته از اسب و سوار
چنین تا به شکر شاه پاک	بدیدار در پیش یعقوب خاک	چو بچاه موکب سپه در گشت	پس آن موکب شد بهیدار گشت
علمای عالی برافزشته	سیر هر یک از ابر بگذشته	و صد کوس و پیش از سینه	به نیزه ای و سهندی و سار
عزیز پادشاه بنیر علم	بجه بر کشیده ز نورش فرس	ملک و گان گردن اندر	همه در غور تلخ و طوقی نگار
و نیز ترش چل هر یک را جدا	سپاهی و ملکی و امری روا	خرمان همه در زمین و نیا	سراپا و پشت وی ده هزار
هزاران در خادم محتشم	که هر یک ز شاهی نبودند کم	همی رفت یوسف به چند چیل	بوفیق داد و آرد ذوالجلال
و خوشبخت کشیده سواره را	همی موکب باب فرزند و خوا	قضا را بدید آمد از دور باب	بدیدار او که در پیش شتاب
بر انداخته نزدیک شد بایب	نور دی برون کرد با از گریب	سبک او سو گشتن پاک	بیز و ان سبک شاهی زین
که پشت باره بنای فرد	همی رفت به فرستی در	چو شنید آواز سو گشت باب	نیا و فرود و مگر در آن شتاب
ز پشت فرس و فرزند مشغول	بپیش چشم و زین باب رود	به سبک و بر از مانی و راز	وزان و ال سودا گشت

ره مهر آباد بردارستند	بر نیک اختر ی روز بگذشتند	چنین گفت یوسف بفرخ پدر	همیدون بدان سخن بفر
اگر از ره مجبور اندر آید پاک	آمدن یعقوب بیاد و مهر و پدر و نمودن بیت الاحزان	آمدن یعقوب بیاد و مهر و پدر و نمودن بیت الاحزان	که داد از نان اردو این مال
چو آمد بدروازه مهر شاه	بایستاد یعقوب پیش شاه	بر اسب رای پس کرد زود	نگر ناداران کار کا مشی بود
سوی راه کنعان یکی بگریه	اگر چه می بود کنعان ندید	ند که دکای بیت الاحزان	چهل سال ماد و نران من
زمن باش پدر و تاجاودان	نباشد مرا تا تو دیگران	که زردان مرا یوسفم باز داد	همه کارهای مرا ساز داد
چو یوسف یعقوب خود این	سوی مهر و فتح یکی بنگریه	چنین گفت ای مهر آباد با	بدین مژده تاجاودان
بسوی تو آمد رسول خدا	جهان دیده یعقوب پاکیزه را	تر این شرف در جهان بود	که اندر تو چون باب کنی
ازین هر دو گفتار منشی	بارید رحمت بر ایشان	جهان دیده یعقوب و شش پنا	بمهرهایون در وین راه
بهشت برین و پیش از است	بنیاد بنشیند گوهر خواسته	ز سر گوشه کردند گوهر نثار	بران ویزه پیغمبر که دگار
بدان مرتبت آن گرای پدر	شد از راه سوی سر آسیر	سری چو بلخ ارم در همار	چو از رنگ مانی بزرگ گاه
هم آگاه یوسف پدر را بداد	نشان داد بر تخت شاهانه شاه	چو در این یاقین و آفتاب	عبد هیچ هم نامراد را بهر
پسر یوسف نشست بر پیش پا	جهان ز دمنور چو از آفتاب	زین بوسه دادند بر پیش پا	چنان مهربان و دینه بشیر
خیزند کیسر بر سیم خمار	نجد مرت بر یوسف فرار	که نیست تعبیر خواجه دست	چنین رانده بخالی ماه مهر
چو یوسف چنان بدیدم در زن	چنین گفت بابا بوشن	خدا ی جهان کار من در دست	که من دیدم از روزگار نیست
تو شمس نمیری قمر خواهر است	و اسباب چون باز ده اخگر	بانهام و احسان فضلای کرم	خداوندی و رستی مرد است
همه نیکوی کرد با ما خدا	به فرخنده مهر اندرون او	من اورا شناسم عزیز و دگر	رسانید ما را به سلامت هم
کنده هر چه خواهد به لطف و کرم	بعد از جهان باز دروتم	چنان واجب از دل شانی	که اولیست رب علیم و کرم
کنم جادوان شکر خوار شده	که ما را بدینسان هم جمع کرد		که از یزد پند زودی شمس

آمدن جبرئیل نزد یعقوب علیه السلام و مژده نگاهبانی یوسف علیه السلام آوردن	فرستاد چون باد روح الامین	نزدیک یعقوب نین شده	خوش رخ و دشتاد و نیم شده
بدین بود یوسف که جان این	پس نگر چنین داد ویرایم	که گوید می امیرا کردگار	که نیکو نگه کن همان آشکار
زیر دامن رسانید اول سلام	گرازش چو شربت برون شایم	گراش چند گره داشتیم از توراز	بدست تو چو نش پیر و مجاز
بهین یوسف را که چون شایم	سبک بر فلک شد ز روی شایم	شنیدم که یعقوب بر پیشگاه	بسجده در وین شد بر کوه گار
چو گزارد و پیغام روح الامین	ترا چون تو انهم سزا شکر کرد	بچند آنکه گیس و برگ شجر	مرا از تو شکوه است آن شجر
جهاندار داد از جبار فرد			
هر آنکه از نذر او خواهد شد			



که یوسف بلادی پسر دشت  
تو ویرانگر دشتی لاجسم  
برین پایگاه و بدان دستگاه  
فریضه است بر سر کسی جادان  
که آن نعمت بیکران یافتند  
پراکنده گشتند بر سر گرده  
شنیدم که یعقوب پاکیزه  
دو صد دره را و ابر در گرفت  
هزارانش بر چشم و سر و سینه او  
گشتن شب روز بادهام تو  
چو نشینده شد سرگشته  
همه سرگشتهش باندگان  
حدیث فرخنده و بخت دوم  
پدر سرگشتهش پسر می شنید  
تج و دریش نهاد بر تیره خا  
همیدون هنرمند و یوسف  
که بعد از شنیدنش ای واه و  
چو خوان در گداز از خون  
نشته بر پیران خون بهم  
چو خورشید خورشید خورشید  
بگفتش که ای شاه با داد و  
نشد زود آورش از کجور  
زود پادشاه مانده شد گفت  
کنند و زود خشنود و زود  
چو شنید یعقوب و یوسف

ز لای دلم خست و ز جانت  
ز جوش بر افراشتی محترم  
سپردی بمن بازاری خواه  
که شکر کند آشکار و نهان  
چنان جلالت خایگان یافتمند  
علیه السلام یوسف علیه السلام  
حاجب رسیدن از حال و و آن حالت  
را دیده گریستن یعقوب علیه السلام  
همی کرد در روز جدایش یاد  
ز داغ جدائی و ایام بد  
خون کرده بد جامه خوش تر  
فرخنده بر باد بوشن و  
قتادون بغربت به چار و غم  
زنگانش خون جگر می چکید  
بسته شکر کرد از دل جان  
بماند بر خاک تار یک جبر  
بدیدار با لبش چنان کرد  
بخوان رفت یعقوب شاه  
خجور و زخوش از بخت و بخت  
بمن و یک یعقوب یوسف  
نشته و یوسف با آفرین  
زینای مسکین بنزدیک شاه  
سرگشته خود را بدندان  
غم آورد و پدید از میان  
نگاه و زود سر را از

چو از لایم بد امید تپاه  
سوی خود رفتی بر آتش  
سپاس تو ای پادشاهان  
پسندیده اسباب پاکیزه را  
چو گشت ازین درخشان  
علیه السلام یوسف علیه السلام  
حاجب رسیدن از حال و و آن حالت  
را دیده گریستن یعقوب علیه السلام  
همی گفت آن سرگشته در  
همی بخت یوسف زود دیده  
پس و نیز یک گفت گفت  
حدیث چه زرت و تیار جان  
حدیث زینا از زبان  
سر انجام از آن حال یعقوب  
که بر نقش ایند کردگار  
بسجده درون یکدانی  
چو از سجده شکر سر خمند  
چنان بن یامین و یوسف  
شنیدم که سنی نو بگردنشان  
فرز آمد آن حاجب بنخواه  
چو شنید یوسف حاجب  
چو آمدنزدیکش خفتش  
چنین گفت بجان کن کار  
نگذو هر سرخ را تیره رنگ  
از بسا خورده زنی دلد

نشد لاجرم در فکدش بپناه  
ببینی بادی بادشاگر دین  
ترا میداری کردگار زمین  
بیکهای کردند شکر خدا  
بسی نامه شکر بر خورده شد  
بیام بلند و بد رج و شکوه  
چو فرزند را یافت نزدیکش  
پرسیدنش قصه از سر گرفت  
غم جان خود و اندوه دل گذار  
بر آن سرگشته هنرمند باب  
سر راز پادشاه گفت  
حدیث فرخنده و بخت دوم  
وزان پس رمانی و بخت بلند  
زود بر سر پیش رب قدیر  
بد و باز داشت چنان کامگار  
همی کرد و شکر همین برار  
سوی خواشان کار بر خاستند  
زود و خدای همه شادناک  
نشدند از آن پس ای پادشاه  
کجا داشته بد زینا ز راه  
بگفتند از آن هنر دیک  
بیر رسید بسیار و بد زینا  
که گل را کشتند بی نم چرخ  
ز داغ بهاری بر دانه رنگ  
دو گشته از گردش مهر و مهر

ببینی

سپیدش سروروی پرچین ضعیف و خرم و دزم روی شنیدم که یعقوب بگفت زار پرسید یوسف ز فسخ پدر درین زن نگه کردم و حال مرای تو ای راحت هوش کنون حال ناخچانست زمانی غم بود و یار یخون جهان دیده یعقوب پاکه تو فرزند خود را دزم بوده که از بهر فرزند تو پاک دین از آن پس که بوم خداوند سبب یوسف و لغو فرزند بود پرسید از کین زن کسیت چو یعقوب فرزند زانست بیوسف چنین گفت که جان کنون خودم بر فردا هست نوازش کن او را و با او	سرپاش از برگ آیین شده بد کرده ایام بد مهرست چنان که برگ برید بوقت بهار که این گریه از چیست آینه چنین کرده او را و سال چهل سال زینگونه بود حال ندامم که این کسیت یا از کسیت بر چه چهره چنین دنیاگون پناه جهان و رسول خدا گرفتار تبار و غم بوده شدم من چنین خوار و زار ندادم می بر زانه خراج که کرد آتش من بدینگونه بدینگونه گفتار این چیست بلفظ نکو پاکه ساختش مراور که مهر تو جوید بیاب دل من بدان پیر سوره دل مهربان و ابا زهر	دو تا گشته از محنت و سخت شور فروماند یعقوب زان پرین بیاد آمدن در در دو بلا بدو گفت ای پاک فرزند ضعیف و زار است و کور بیاد آدم ناخچان است زنجانی یعقوب چون شنید پس نگه گفت زبانه کشاد تو از این فرزند بودی چنان مرا طرفه ترا و فتادست از آن پس که بوم خداوند از آن پس که بوم بختگاه چو یعقوب گفت از آن شنید بدو گفت یوسف زینا است فرزادان پرسید و گریه نمود مرا دل بدین زانچه شنید که از مهر و شوق تو این است چه خوشتر بود زانکه با تیر خست	و خوشش سپید و بختی گفته کور بیاد آمدن محنت و نالین که بدو همچو آن زن غم مبتلا همایون و شایسته دلین نزد و خرم و ذلیل و سحر در آن روان هیچ بگوین غزلوان شد و خون چشید چنین گفت کای گنجین چهل سال خسته دل خسته عجب تر مرا انداز روزگار همی خدمت محنت من کسیت بدم شاه خوبان و خوبان بفرزانه یوسف کی بگریه که در هر مهر و شوق است این دانش ابد و مهربانی فرود کس تیره گویند پیش تو چنین سخت از مهر و شوق سخن خوش بگو بد خداوند
--	--	---	--

حکایت کردن یوسف باز اینجا و پرسیدن از احوال و جواب دادن زنجانی و سلمان

شنیدم که یوسف علیه السلام بسی و جهان کام دل کنون چون می بینم بچشم اندرم دیده بگفت سرم بر گشت و خرم سودای تو در گویارم بود	چنین گفت با آن جناب بسی نامه حسن بر خوانده شب روز خوشین و مباح بخشای زردم فرو تا فست الف و ارقدم خمیده چون نگه دارد اندر کنارم بود	که ای بانوی مصر و حضرت بسی کرده با بتان سر کشته زنجانی چنین گفت کای تنه سوی سر و شمشاد گشت تن کوه دارم کنون چون ترا و دوان روز و غده	فکنده ز رو بر گشته بسی رانده ام و ناز و شوی مراس تبار است یکبار کمانیست کش خون چشید سیک شکم من که در دم تن و جان و شایسته با تیر
--	---	---	---

چنین گفت یوسف گریه کرد زینجا چو بخت نید زان پاک سر انجام گفت ای بایران خدای من از من بر آورد من ای مرد زاری پاک کینه سه حاجت روا کن مرا که گوی جو اتم کن انگاه و دوشین زمانی بدم پیش ازین بیت رو اتم بدینست که تیره شک نگشتمش چون هرگز نیک چنان چیز بر گزینا شد خدای تو قدا و قدرت مرا بنده بودی خیره بزر خدای من از هر تار استی خدای تو از بند و زندان خدای تو که دست خداوند دل من شد از غمت پستی خداوند گردان سپهر بین گوا باش بقدر عیبی چون خدای جهان را فیالش کرد دل و جان یعقوب زنده سر انجام کار تو پیش نیست بقلم من ز داوود کردگار زینجا چنین گفت یوسف چنین گفت یوسف گریه کرد	که چیزی ز تو یار بر رسم بگویی که گفتش چگونه است اکنون اولیلان عالم بفرست بدینسان مرا زار و بوال شدم پیش آن کومرید خدا بدان تانیا یم ز نیست بر جهالم ده و پاک یا کینه کن نیامد ز بیت کار من رست نیاید حدیث خدای بچنگ زبانم درش نیز تافوق نخواهد و را خرد دل تیره را که روزی رسالت فریاد منت شاه بودم خداوند ز جهر که وز بے کاسته ترا کرد شاه تن و جان من ترا داد کیسه همه ملک مصر پیشا تم از جمل و از کافری خداوند دریا و کوه و زمین رسول خدای جهان توین بر و آفرین و ستایش گرفت که این پیر زان تامل با گشت نیز زان گیتی ترا با سخت بخوایم چو امش امان آشکار مرا آن جوهر بر سر غیب را که امانت است و امانت	خدایت چگونه است اکنون بگردید و گردید زرا گشت مرا این بلا از خدای نیست خدای مرا قدرت و کاست بد و گفتم ار تو خدای منی و دنیا یم باز ده بیشتر اگر ایستگم بجا آور و اندر تن من گوی باز بمانا گفتم ز ره سرنگون زخمم گران کردش ریز خدای خدایان خدای تو خدای تو بینی که با تو کرد خدای تو زان رو گشت پس از خسروی مرا مرانده خدای من از تاج و تخت بلند خدای من از من تدمر باز گوی دهم من که این بکویت توانا کی که جهان داوود چو بنیاد یعقوب و این سخن که زن را بدان کام الهام مرا و راجان گفت هم درین چه خواهی کون آرزو خدا که دهم ترا اجابت کنند ای پاک پیغمبر دادگر که تا کافکانا دم	بکار تو در پی عنایت هست و چشمش بکس ابر خویشا خدای من انده فزونیست از و پنج مصیبت بخر نام نیست سوی راستی رضای منی که بی چشم نانی نیز زد زین زان یوسف تو قدا و که شده و کار من زوی باب ز دم سنگ بر و دصده بر آوردم از جان و سر که سوی من رهای تو که بودی تو بنده خدایت کرد پس زبندی مرا ترا شاه کرد خرین و ذلیل و سرافکنده مرا در غم یاره نان فکند گرفتار کردم بدست نیاز همیشه کی بود و مهتاب نیست و یوسف پاک پیغمبر هست بر و تازه شد راه دین کن بوسه بر پنج خود و اسلام که ای پیر هز با فوی یا نون ز گیتی دلت راجه خیر است دل را بدان ز زو نه شکند همه و روح و فر تو فصل و چکارا رود و دانه
--	---	--	--

بدار و باسلام ارزانیم	ز رخ آورد سوی آسایم	و اگر آنکه از سر جوایم کند	بدانسان که بودم چنانم کند
سه دیگر که با شتم بجه خدای	درستی و پاکی تن من بجای	چهارم که یوسف بود خوشمن	دلش مهربان و بهر جوانمن
ازین چار حاجت یکی شد	که اندیشه کفر جانم شست	رسیدم باسلام و دین بخت	مرا حاجت بخت خدای
کنون آن سه حاجت یکی بود	که از او گستره رو آیدم	پوشیدم بعبودت گفتار من	فروماند یک لحظه با چو شستن
بدانسان که یعقوب حبیبی بود	سلام و پیام خدا آورد	بدو گفت پروانه گوید پیوسته	که از باغچه اینچو بدیده
که ماقصه حاجتش خوانده ایم	هم اندر زمان کام وی زندگ	بگفت این و شد در زمان بخت	یا مهربانند اربانی خدای
پس نگاه یعقوب رخ بیدر	فرستاد زن را بیک خانه در	در خانه کرد و در سر که فرار	رسول ایستاد آنکه اندر رخ
ستوده نمازی که دست کرد	پس نگه بسجده درون رفت مرد	با خلاص جان توین بخت	بدو داستان ز لیا بخت
بدو گفت یارب توانا تو هستی	چه باشد اگر دعوت بشنوی	خود آگاهی از ساز این بخت	ز رازش تو آگاهی بخت
آهی روان تو حاجت داد	پذیرفته کن ز من حاجت	باید یعقوب رخ بر زمین	رو کرد و حاجت همان آفرین
سر از سجده برداشت رخ رسول	از ذکر و پروان عار قبول	با و از گفت از زن پاکین	برون آفرین خانه بخت
در خانه بکشاد زن رزمان	برون آمد از خانه سروران	و نشان از آن سر و رخسار	فرو بسته از راه مشک سیاه
چو شمشاد سین بر آخته قد	بر رفتار او سر و نازنده رد	یکه شانه زده سالک بخت	شاید چهره از رخسار
سرش راز مشک ز فراق	کندش زو مشک ز بخت	فرو زنده پیشانی بخت	بدیدار او راه را هر میل
دو ابروش پیوسته بخت	یکه نکش از قیر ز بخت	خوشش چشم کز آن سیاه	طالع هم چو دوان ز قیام
دو عارض بخوبی چو بخت	بنزدیک و ماه و خوش بخت	دوان بود و چون بخت	شکوه طبع و لب هر دو جوان
ز رخ چون کی سیدک سبب جو	چو یوسف دل مهربان اندر	فرو زنده خوش بخت	ولی صورتش صورت آدمی
گلستان چشید بدو بهار	بدینسان چنین بدو بهار	شبهستان درون بود بخت	به تخته در بود بخت
از گفتن یک حور بیکان	برون جسته از جنت غریبان	همه در در بود آرم دل	بهوای تن و دیده و کام
همه بخت و نعمت ناز بود	ز دل دین ز تن بهر بخت	خدای سیکه نور بر ساخته	بهین صورت و سیرت
به هر خداوند چار فرد	برو تا نشسته کس بهر بخت	هر کس کی کردی نظر سوز	بدیدی رخ خویش ز بخت
بخوبی در از وصف صفت	ز لیا از آن خانه آمد برون	منور شد ایوان ز دیدار	منتش بهر از و رخسار
نگه کرد یعقوب مرسل رو	فروماند از آن خوبی و بخت	سوی آسمان سر بردارد	که ای قادیان دلی بخت
ز لیا یک مرده بدر بخت	کنون شد یک حور بخت	نگه کرد یوسف سیکه سوز	بدید آن لای فرو ز بخت
بچشمش دو صدف بخت	از آنکه که بایستش جان بود	بهوای لیا بخت دل گسل	ز لیا خوش فرو شد بخت

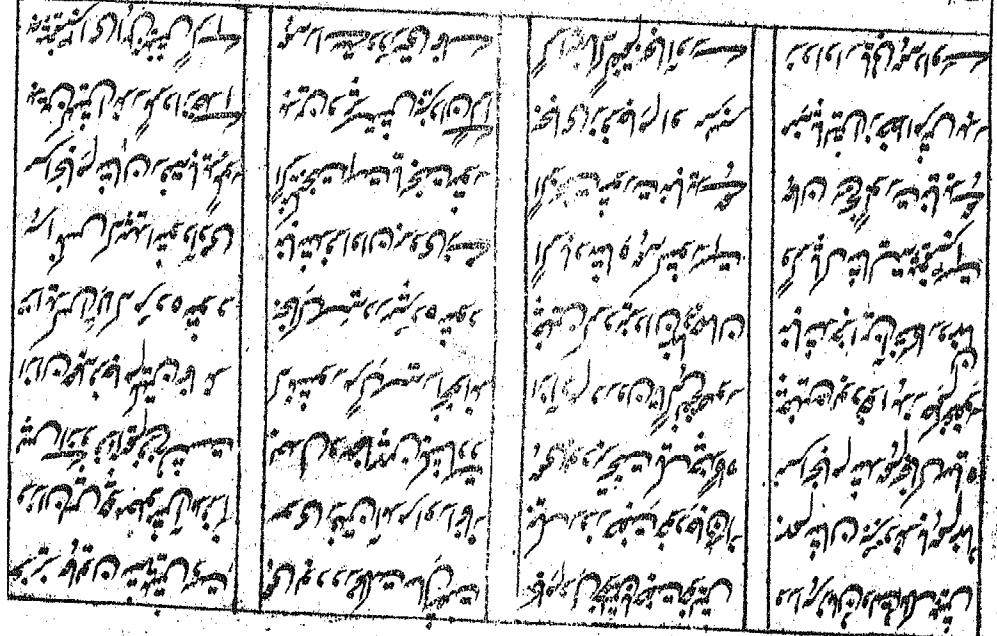
دلش گرم شد گرم و بجان کس چنین تا ز تقدیر حکم خدا بر چو پیر یوسف ز در لعل هوا چو سخته به چوب پیرج الا این جز یزید پیغمبر پاک ما چو یزدان دارنده زان او هزاران طبع جوهر پیرش زده که بالای شایان تخت دل یوسف از عشق شادمان شده صورتش محبت و زکا نبد هیچ حجت و برابر خدا بسجده در افتاد از صد غل چنین گفت کای خالق مآه ملک اوی و تاج کیان توئی آفریننده بی گمان ای دلم را ز بد پاک دار ز نیکان و از صالحان کن از ان ملک آن نعمت حاصل بد انسان که ده روز از آوا سکه شور بدکان دران رگوار	دل یوسف از شرم زنده شد خطر بد که اندازه بیرون شد بداند دل آن تباه پیر سخن گوید از مهر آن سیم سلامت فرستاد اندر عیان دل هر دو از غفلت پیون ز حجت فرستاد بی فریاد نکم بدست از بهشت خدا بران تخت نشست و یک شده همچو شست و بر خاسته بد داده بد باد شاه که کم بدان فرود او رنگ آبی پید بآئین آن کوبه و حق نشان سزاوار سخته و زنده آید به بحر نمودن لم دست پا ز تو یا فتم نیکی و نیکو میرانم الا مسلمان و پاک بر آورده سر نشان و مان از زمین سماطی بفرمودن شایگان بدان دعوت خسروانی بد	دلش اموال گرم و چو غنچه کرد زمان زمان مهرش فرو شد هر آن عشق یوسف کز آن همی شمشاد که پیش بدر به یقوت گفتش خدا جان بخوان خطبه عقد شایسته شنیدم که یزدان پرور کرد چو آینه تابسته شد در سر زینهای بیت پیکر ماه رو زینهای پیرمده و کاسته چو یکدانه سفته در تسم چو مرغ خوشین را بران پای کشاده زبان بر شاد و بار یکه بنده بوم و پس از تاب مرا علم دادی و تعمیر خواب بدینا و عقبه پنا هم تو چو باید بدن مرا ز خاک چو بگذاردش که جهان آفرین جهان دیده یوسف هم اندر زان بدان خسروی میهمانی بد
--	---	---

انتهای کردن عشق زینبا بر یوسف علیه السلام و بی مهر شدن زینبای زود مهر انجام  
بدعای یعقوب علیه السلام و باز مهر گرم شدن بر یوسف علیه السلام و خاتمه کتاب

روایت چنین دارم از زبان به عشق زن دل مرد شد تو گفتی که تا او بداند جهان	که خوانند اخبار این جهان دل من از آن عاشقی سر شد چو یوسف بهر من دل نهاده	که عقد زینبا و یوسف بهم همه منع یوسف زن با گشت چنان که گفتی خود او را زان	چو شاد به حکم حکم حکم دلش عشق از رفت تو زهرگر بدل بارش شد
---	--	---	---

یکه گنج بگرفت دستاوار خدای از لوش برده بدلت مهر دل یوسف از عشق شد تافته همگفت کای نو بهار چند دل نرم را سخت کردی چو نه آنی که هر دم مرا خواستی نه آنی که از جگر میوید من خشت از تو بدو من تنگ کنون نیست معلوم این جهان نه آنم که بدیدیم پیشین یکه بنده بودم سرافکنده خداوند بودی و مهر آن تو سپاهای تو بر من من و زرد کنون شاه مهرم خداوند میاور یک جفت و دایر چهل روز شد نامر امهر زینا چو شنید از این سخن که آن کرد گاری که آغاز کار بلند آتش من کنون شد مرجان مرا زین سخن دل بگفت نور زم خراور امهر ترا گفتم سخت بد آن مان عفو کون ملای رسول خدای ندانست در میان آن درو	چهل روز پیوسته اندر نماز ز یوسف همی تافت مهر آفر چو در رخ لب شکر یافته سپاهای دل و نگار خرد به به مری اندر زوی پرود به مهر من ای جای برخاسته گر کنند عالم ترا در دهن عطار و دبی من بدو چو مهر همی سوزم و عشق تو بر زبان خبر یافتند از آن همه مردوزن گرفتار اندوه و تیار خویش جهان بود در زیر فرمان تو من از تو گر زبان چو آهوی زود همی چهره دارم بدین زود و گرنه مرا زین غمان و سنگ که یک لحظه بر من همی انگری نگر تا جویش چه افکنند بر من ترا داشت از مهر من بکار دل من ز کام بلا فروشد بدل گرد مهر من ازین نگرد خراور را بر ستش ندارم و من گم بودم ز راه زنهان خدا یم بدینسان کند زینهای اگر چند بد بروی از کمر من	دش را بنده گری عشق هیچ شب روز پیوسته بودت پای همی گشت گردش بر زود چو بودت که از آن حال گشته نه آنی که دل در جنت روز تو نه آنم که در حسرت و جویم بدی ای آتش جان آرام دل همی تا خسته سال مره شوم ترا سوی من هر و آید نیست نه آنم که هرگز بچندین نسون نه توان زینهای گرد گشته ز گیت سپاهیم نه در تن ترا کنون نیست معلوم تا این زمان تو از من چرا مهر گشته که بر من چنان عشق تو گشته مرا پیشتر زین غمانست تاب چنین گفت کای یوسف که گرا کنون مرا بر بکران شومست نگردم کنون گرد مهرت برین کنون مهر من با خود است و پس جامم رسید است و دل دوست کنون هست گفت تو برین شنیدم که یوسف علیه السلام همی بود پیوسته با در و غم	نکردی بر پیوند یوسف هیچ عبادت کنان پیش گیمان چو مهر شگری نیک گشتاب چنین از سر مهر گشته بکردی بجز مهر یوسف طالب شب روز در گفتگویم بد قرار تن و راحت کام دل نه به حاصل ز من بجز نون مرا از تو مهر ز نورنگ نیست نیاید ز دست من دل که بر راه و مهر شید گرد گشته دلت خوار کرد از غم من ترا همی سوزم و عشق تو بر زبان بیک ره چنین نرم و پیوسته که زین زندگانی دلم گیرست گشت تا غم ز من خور و خوا بجز من یکی جفت دیگر گون دلم را با ایمان نشناختست ازین در خواهم که گوی سخن خبر دستکوار و بنیاست پس که بد در دل پیشین نیست از این نیست تر صد ره پاک تن فرمان چون مرغ بسته بدام سره افکنده در شین چهره و دم
---	---	---	--









1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

1915221

CALL No. { ACC. No. 4212

AUTH

ACC. No. 4212

Class No. 1915221

Author

Title

Borrower's No.

Issue Date

Borrower's No.

Issue Date

ED AT THE TIME

